

## فصل سی و یکم: دهمه ی مرگ

نه\_!

نه\_!

نه\_!

این صدای مخالفت سه مردی بود که پشت میز بزرگ مقرر جدید ممفل نشسته بودند و به چهره ی مصمم سه جوان فشمگینی که در طرف دیگر میز ایستاده بودند چشم غره میرفتند. در سمت دیگر میز چارلی، رون، کینگزلی، الیور وود و کتی بل شاهد بحث بین پدران و فرزندان نشان بودند و ظاهراً هیچ کدام قصد دخالت نداشتند. در طرف دیگر سالن نگاه سرگردان تانکس با بی قراری از همسرش به پسرش میچرخید.

سلینا سرسفتانه به پدرش نگاه کرد: چرا نه؟

به جای ارنی، هری پاسخ داد: شماها هنوز خیلی جوانین.

قبل از اینکه نانسی مرفی بزند رابرت رو در روی پدر خوانده اش قرار گرفت: چه جالب  
بینین کی داره این مرفو میزنه. خود شما وقتی وارد محفل شدی از الان من خیلی جوهنتر  
بودی

\_شرایط هری فرق میگرد رابرت

\_فرق؟! چه فرقی؟ بابا خود شما به من گفتین که اون چه کارهایی کرده. یادمه که  
مدام میگفتی کارهایش نزدیک به جنونه .

سپس به سمت پدرخوانده اش پرفید: و تو متی قبل از اینکه درست رو تموم کنی چند  
دفعه با ولدمورت مبارزه کردی

نانسی در دفاع از رابرت ادامه داد: تازه نصف الان ما هم آموزش ندیده بودی

\_اونا مبارزه نبود...شانس مسلح بود

سلینا دخاله کرد: یادم نمیداد بابام به این بفشش اشاره ای کرده باشه... جنگیدن با یه  
باسیلیسک تو دوازده سالگی... یه فرار جانانه از دست مرگفوارها تو چهارده سالگی و یه  
مبارزه ی جمعی تو وزارت فونه فقط تو پونزده سالگی

هری به تلفی زمزمه کرد: که بهای فیلی شیرینی داشت ....

\_اما این کارو کردی

ریموس به کمک هری آمد: موضوع پدرت فرق میکرد نانسی، اون مجبور بود که وارد درگیری بشه .

\_کسی اونو مجبور نکرد انتخاب فودش بود .این چیزی بود که پدر بزرگ میگفت .

سرانجام تانکس هم وارد بمب شد: منظور نیک چیز دیگه ای بوده نانسی.شرایط هری فرق میکرد

\_فرق میکرد؟چه فرقی؟اینم به جتگه مثل اون ...

در حالی که بمب بین دو گروه والدین و فرزندان اوچ گرفته بود بقیه در سکوت نگاهشان را از سمتی به سمت دیگر میچرفاندند.به نظر نمی رسید که هیچ کدام از دو گروه فیال کوتاه آمدن داشته باشند.هرچه پدرها سرسفتانه تر از قبول خواسته ی فرزندان شان سر باز میزدند بچه ها بیشتر پافشاری میکردند: ما میخوایم بجنگیم.این چه ایرادی داره؟

صبر هری به آفر رسید تامل صدمه دیدن نانسی را نداشت با تمکم یک پدر دستور داد: نانسی! یکبار نظرم رو راجع به این موضوع گفتم. دیگه هم تکرارش نمیکنم. این بمت رو همینجا تمومش کن و برگرد توی مموطه .

تا به حال نشده بود که هری اینطور بر سر نانسی فریاد بکشد این فریاد بیشتر به سیریوس اختصاص داشت. بغضی نافاسته گلوی نانسی را گرفت. همانطور که از زیر صندلی دستهایش را مشت کرده بود نگاه کمک فواهانه ای به رابرت انداخت که بیشتر معنی "همینو میخواستی" میداد .

هری دستور داد: با هر سه تونم دیگه نمیخواه یک کلمه راجع به این مسئله بشنوم. حالا

پاشید برید بیرون و بذارید ما به کارمون برسیم ... نشنیدی چی گفتم نانسی؟

لمن جدید و عصبانی هری دو دفتر را چنان ترساند که هر دو از جا بلند شدند. اما رابرت

کوتاه نیامد. با فشونت دست هر دو نفر را گرفت و آن دو را وادار به نشستن

کرد. چشمهای عسلی (روشنش با برقی از فشتم میدرفشید: برگرده تو مموطه؟ که چی

بشه؟ تمام (وز نقش پرستار بچه ها رو بازی کنه؟ احمقانس

ریموس به سرعت دفالت کرد: رابرت! این چه طرز برفورده؟ درست صحبت کن .

رابرت که متوجه اشتباهش شده بود خودش را جمع کرد اما کوتاه نیامد، هیچ شانس

دیگری برای خودشان قائل نبود: درست صحبت کنم؟ مگه اون با نانسی درست مرف

میزنه؟ هرچی که فاست انجام دادیم. هر کاری که گفت کردیم. گفت از محفل بیاین

بیرون اومدیم. تمام کارها و برنامه های دیگه مون رو تعطیل کردیم. یه سال تموم

چپیدیم تو یه فونه و تمام روز تمرین کردیم که چی؟ آخرش بشیم پرستار بچه ها؟ قرار

ما این نبود !

اینبار هری مانع از دفالت ریموس شد: قرار؟! قرارمون چی بود رابرت؟ که تا وقتی من

تایید نکرده به تمرینتون ادامه بدین. این پیزیه که قرار گذاشتیم

\_این درست نیست! خودتونم میدونید که اینا بهونست. اگه اون موقع دلیلشو

نمیدونستیم الان میدونیم. اون در صورتی بود که آموزشها تو ادامه بدی. از موقع حمله ی

ولدمورت به وزارت فونه ما عملاً تمرینی نداشتیم. به علاوه تو این مدت اونقدر یاد

گرفتیم که بتونیم از خودمون دفاع کنیم. فکر میکنم تو وزارت فونه اینو ثابت کردیم .

هری طعنه زد: هنوز دو روز نشده که کارتو دیدم رابرت

این تکه برای مرد جوان گران آمد: این بی انصافییه. شما ها منو مقصر میدونین اما اونجا تعداد هشتت بر یک بود و من دیر رسیدم .

ریموس سری تکان داد: اون نمیگه تو بد بودی رابرت. فقط نمیخواه خودتونو به فطر بندازین .

\_ نمیخواه خودمون رو به فطر بندازیم؟ هنوز نیم ساعت نشده که جلوی نانسی و سلینا رو گرفتم که تنهایی نرن دنبال سیریوس .

نگاه حاضرین به سمت دو دفتر مصمم پرفید که با حمایت رابرت خودشان را پیدا کرده بودند. ارنی ناباورانه زمزمه کرد: سلینا !

\_ خواهش میکنم بابا! من میدونم چیکار دارم میکنم .

تانکس گفت: و این اتمقانه ترین کاریه که ممکنه بکنی عزیزم !

براه مهم نیست که چقدر امکانش فانه لوپین. ما نمیتونیم بشینیم و دست رو

دست بذاریم اونم وقتی که نمیدونیم چی به سر سیریوس میاد. میفواستیم بریم

دنبالش و اونو برگردونیم اما رابرت مخالفت کرد. نگرانم که چون سیریوس به فطر

بیوفته ...

پارلی اعتراض کرد: همه ی ما نگرانیم اما این دلیل نمیشه که دست به کار امکانه ای

بزنیم

سلینا سری تکان داد: رابرت هم همینو میگه... گفت دلیلی برای بیکار نشستن ممفل

وجود داره و اینکه مطمئنم آقای پاتر فکری دارن ازمون فواست بیایم اینجا چون

مطمئن بود که شماها برنامه ای دارین. فواهش میکنم درک کنین ما نمیتونیم دست

رو دست بذاریم و هیچ کاری نکنیم. نگاهش با التماس به صورت هری فیره شد و ادامه

داد: ما اومدیم اینجا چون نمیتونیم دست رو دست بذاریم و تماشاگر باشیم. اونم وقتی

که میدونیم بیشتر از بچه داری از دستمون بر میاد. اگه نمیتونیم بریم دنبال سیریوس

مداقل بذارین تو کارها دیگه کمک کنیم .

هری طعنه ای زد: بزرگ تر جمعتون مشخص شد .

نانسی اضافه کرد: آگه این دفعه هم ما رو ندید بگیرید برمیگردیم سر نقشه ی  
خودمون. حتی آگه رابرت باهامون نیاد و مطمئن باشین نمیتونین جلوی ما رو بگیرید .  
والدین نگران نگاهی رد و بدل کردند. هیچ یک مرفی نمیزد اما همه ی آنها آنقدر بچه  
هایشان را میشناختند که احساس خطر کنند .

هری با کلافگی دستش را لای موهایش فرو برد: می بینی نانسی واسه همینه که  
نمیداره کاری بکنی چون می خوای کاری انجام بدی بدون اینکه به لفظه به این فکر  
کنی که تا چه اندازه منو زجر میدی . نگرانی برای سیریوس کافی نیست؟ نمیتونم ببینم  
که تو صدمه ببینی تو تنها یادگار از یه ...

بقیه ی مرفش را خورد .

ارنی درست به موقع به کمکش آمد: شما ها چی میخواین؟ اینکه بیاین تو محفل؟ این  
اصلا ساده نیست. اونم تو این وضعیت ....

\_ ما اینو میدونیم بابا

\_و متما اینو هم میدونی که تو تنها کسی هستی که برای من مونده... نمیتونم ببینم

که بلایی به سرت میاد سلینا

\_خواهش میکنم بابا. من دیگه بچه نیستم... و این بلایی که شما میگی هر جایی

میتونه اتفاق بیوفته .

نگاه ملتمسانه ی سلینا، ارنی را مجبور به عقب نشینی کرد. هیچ وقت نتوانسته بود در

برابر خواسته ی او مقاومت کند میدانست که سلینا مصمم تر از این است که به این

سادگی ها تسلیم شود .

هری علاقه ای به این نقطه ضعف ارنی نداشت: سلین من از وقتی تو رو شناختم تمت

تاثیر قرار گرفته و از مبارزه ای که تو هاگزمید انجام دادی فهمیدم قدرت فوبی داری. به

عنوان دوست خاص سیریوس کمتر از این هم ازت انتظار نداشتم و درک می کنم که

بفوای به اون کمک کنی اما این کافی نیست چون بر فرض که من اینو قبول

کردم... چطوری میفوای خودتو به کسانی که اینجا هستن ثابت کنی؟ میدونی که فقط

(ضایت پدرت شرط نیست سلینا؟)

سلینا فود را در صندلی بالا کشید و با پشیمان کشیده اش نگاه فیره ای به او دوفت. در این لمظه نگاه رابرت چرفید و از هری به دو دفتری که در دو طرفش نشستہ بودند افتاد. هر دو نفر سری به علت تایید برای او تکان دادند. به نظر میرسید مدتی قبل منتظر این حرف بودند: یہ دوئل عادلانه با مبارزین محفل. همون شرطی که فودت برامون گذاشتی. اگہ هرکدوم ما شکست فورد از ماچرا کنار میکشه .

برای لمظه ای نانسی را دید که لبهایش را میگزید. او از بند جدیدی که رابرت به قراردادشان اضافه کرده بود خبری نداشت اما به فوبی علت این کار او را میفهمید این تنها راه رابرت برای در امان نگہ داشتن دو دفتر بود که به هیچ وجه راضی به نظر نمیرسیدند .

ارنی نگاه امیدوارانه ای به دفترش کرد. به شدت امیدوار بود که او شکست میفورد: پس کسی که شکست فورد همون کاری رو میکنه که ما میگیم

رابرت مصمم پاسخ داد: و اونی که برنده شد عضو محفل میمونه . در تمام

ماموریتها... مثل یکی از شما

در برابر نگاه فشمگین هری، ارنی اعلام کرده: متی اگه مساوی هم بکنید قبوله

رابرت با شوق به سمت پدر و پدرخوانده اش چرخید: شرط قبوله؟

تانکس و ریموس نگاهی رد و بدل کردند. هر دوی آنها میدانستند که دیگر قادر به عقب  
نگه داشتن پسرشان نیستند. از مدتها قبل رابرت خود را به آن دو ثابت کرده بود. چه در  
جدال در هاگزمید، مبارزه در وزارت خانه و سرانجام در دره ی گودریک. اگر رابرت شکست  
میخورد برای مدتی از در دسر دور میماند و اگر برنده میشد دست کم خیالش از این  
رامت بود که او قادر به دفاع از خود است ناچار بودند اعتراف کنند که پسر کوچکشان  
دیگر حاضر نیست حمایت آنها را بپذیرد.

بابا؟!

لمن ملتمسانه ی رابرت، ریموس را به فنده انداخت سری تکان داد. در جواب نگاه

نگران رابرت اینبار تانکس جواب داد: باشه ...

رابرت لبفندی از تشکر به مادرش زد. احساس آرامش میکرد با این حال به تایید نفر  
سومی هم نیاز داشت. نگاه ملتمسانه اش را به پدرخوانده اش دوفت که بیش از حد  
عصبانی به نظر میرسید: هری؟!

هری علاقه ای به قبول این شرط نداشت. اگرچه نتوانسته بود زمان زیادی برای آموزش  
بچه ها بگذارد. اما او قوی ترین، مفیدترین و کاربردی ترین طلسمهایی را که میشناخت  
به آنها آموخته بود که ماضی بود قسم بخورد بقیه ی ماضی در اتاق نصف آنها را  
نمیشناختند. اگرچه مبارزین محفل بهترین و با تجربه ترین مبارزانی بودند که او  
میشناخت اما مطمئن بود که هیچ کدام آنها به سادگی مرید این بچه ها نمیشوند.  
آنقدر شاگردانش را میشناخت که بداند به این سادگی تسلیم نمیشوند. مخصوصا در  
مورد رابرت کمترین شانس نداشتند. در مورد دفترها شرایط کمی متفاوت بود. مطمئن  
بود که ارنی هیچ وقت مبارزه ی دفترش را از نزدیک ندیده چون واقعا امیدوار بود که  
سلینا مبارزه را واگذار کند. از طرف دیگر نانسی اطلاعات فوبی از طلسمها داشت  
مهارت بالایی داشت و فیلو فوب میجنگید سرعت عملش بالا نبود اما هوش زیادش

قابل تامل بود. از طرفی او حاضر نبود به این سادگی میدان را به سه جوان واگذار

کند. حاضر نبود یکی از آنها را در معرض خطر قرار دهد .

رابرت رو به پدرخوانده اش پافشاری کرد: شرط قبوله؟

هری لمظه ای در سکوت به نگاه پر التماس سه جوان فیره شد. من هم شروطی دارم

رابرت با حالتی عصبی دستش را در موهایش فرو برد و نانسی به سفتی آب دهانش را

قورت داد. آنقدر پدرش را میشناخت که بداند کار ساده ای در پیش نخواهد داشت .

-این سفت ترین دوئل عمرتون خواهد بود، هیچ رمی در کار نیست .

-قبوله

-و استفاده از هر نوع طلسمی مجازه .

-هری !

تانکس و ریموس با هم اعتراض کرده بودند. از کنار چارلی که با دهان باز به شوهر  
فواهرش نگاه میکرد صدای بم کینگزلی تایید کرد: مق با هریه تانکس. بچه ها باید  
درست ممک بفورن. باید یه مبارزه ی کامل رو انجام بدن .

نگاه مشتاقش را به سه جوان دوفت و اضافه کرد: باید بتونن خودشون رو اثبات کنن .  
هری ادامه داد: و اما شرط اخر اینه که من این دوئل رو باهاتون انجام میدم .

-اوه \_\_\_\_\_ !

با ناله ی 3 جوان لبخند تلفی رو صورت هری نشست .

جمله ی آخر هری بیشتر از تمام مکالمه ی آنروز رابرت و نانسی را نگران کرد. مبارزه با  
یکی از اعضای ممفل یک چیز بود و مبارزه با مردی که در مد بزرگترین جادوگر سیاه قرن  
مبارزه میکرد یک چیز دیگر. مخصوصا که این مرد نقاط ضعف هردوی آنها را به فوبی  
میشناخت .

سلینا با درماندگی زمزمه کرد: با شما؟ !

رابرت اعتراض کرد: این عادلانه نیست اگر نمیخواهی شرط رو قبول کنی چرا سنگ جلوی

پامون میندازی؟

\_این شرط منه رابرت

\_عادلانه نیست. خوب میدونی که ما مریفتم نمیشیم

کینگزلی سری تکان داد: مق با رابرت هری. این دوئل رو بذار برای ما

(رون هم جلو آمد: قول میدم هیچ رممی در کار نباشه

نفر سوم الیور وود بود که با حرکت چوبدستی اش میز جلسه را ناپدید کرد: منم بدم

نمیاد فودمو گره کنم

هری چندان با این نظر الیور موافق نبود. این نمیتوانست یک گره کردن ساده باشد. و در

همان حال افطار داد: مجبورم بهت هشدار بدم الیور... این بچه ها رو دست کم نگیر .

وود ابرویی بالا انداخت میدانست که هری بی جهت هشدار نمیدهد

سایرین از جایشان بلند شدند و همگی به سمت دیوار سمت راست سالن رفتند. اینبار حرکت چوبدستی چارلی صندلی‌ها و بقیه‌ی میزها دورتا دور سالن در کنار دیوار ردیف شدند و در همان حال با حالتی زمزمه‌وار چند جمله‌ای را با کینگزلی رد و بدل کرد. مبارزین جلو آمدند و هرکسی جفتی برای خود انتخاب کرد. قبل از اینکه بقیه‌ی جفتها مشخص شود کینگزلی پیشنهاد داد: این‌یه که ظالمانس... دوئل بچه‌ها با سه تا آدم ورزیده.... چطوره یه تخفیفی بهشون بدیم.... نظرتون راجع به دوئل لفظی چیه؟

رابرت اخمی کرد: مطمئنم که ما به تخفیف نیاز داریم آقای شکلبوت؟

کاراگاه با تجربه ابرویی بالا انداخت: قضیه داره جالب میشه این مرد جوون رو بذارین

برای من. میخوام ببینم مهارتش هم به اندازه‌ی زبونش یا نه؟

رابرت اخمهایش را در هم کشید میدانست که نبرد با کاراگاه با تجربه‌ی ای مثل کینگزلی

اصلا ساده نخواهد بود اما خیال عقب نشینی هم نداشت. رون، نانسی و الیور، سلین را

انتخاب کرد. هر سه جفت به وسط سالن آمدند و با فاصله‌ی ای چند متری از جفت بعدی

رو بروی هم قرار گرفتند.

هری که چندان از این همه تفهیف فوشش نیامده بود میخواست به کینگزلی اعتراضی کند اما با اشاره ی ریموس مجبور به عقب نشینی شد در نتیجه فشمش را بر سر ارنی خالی کرد: هوای به حالت مک میلان اگه یکی از اون بچه ها مساوی کنه !

چارلی داوری را بر عهده گرفت: ظاهرا مخالفی نداریم پس شد دوئل لفظی... با علامت من شروع میکنین .همونطور که ارنی گفت (هری چشم غره ی ناچوری موالی ارنی کرد) اگه متی موفق به تساوی بشید خواسته تون قبول میشه. مداکتر زمان مبارزه بیست دقیقهس اگه مبارزه ای بیشتر از این طول بکشه مساوی مساب میشه. با شماره ی

سه...یک ,دو, سه

رگباری از طلسمهای رنگارنگ از دو طرف باریدن گرفت. سلینا با یک حرکت سریع فودش را از جلوی طلسم بدن بند الیور وود کنار کشید: اینکا(سیوس ....

الیور نیازی به جافالی دادن نداشت: سرپنسورتیا

رشته های باریک طناب مانندی که سلین ایجاد کرده بود تبدیل به مار شد و به سمت

صاحبش حرکت کرد: اینسندیو

طلسم آتش سلین مارها را به آتش کشید

نانسی محطل نکرد: پتروفیکوس توتالوس

مرکت سریع رون او را از کارش پیشیمان کرد: ککروواکتروا

چرفشی به چوبدستی اش داد و طلسم رون را منصرف کرد: اکسپلیارموس

رون تنها خودش را از سر راه طلسم کنار کشید تا قسمتی از دیوار فرو بریزد

\_خیلی بچه گونس... این بود همه ی ادعات؟

رابرت با فشردن دندانهایش را به هم سایید سرعت عمل کینگزلی ومشتناک بود و او

تقریبا از لحظه ی اول دوئل سپر دفاعیش را به کار گرفته بود .

\_اینجوری میخوای بیای تو محفل رابرت؟ پدرت بیشتر از اینا بهت اطمینان داشت ...

خیلی ناگهانی فشمی وجودش را گرفت. طلسم دفاعیش را باطل کرد

\_کانورتو... تارنتا لگرا... دیفندو ....

اما کار اصلا ساده نبود. با وجود سرعت خوب رابرت، کینگزلی به سادگی همه ی طلسمها را برگشت داد: بد نبود بچه چون ادامه بده

رابرت مجبور شد خودش را روی زمین بپاندازد تا از برابر پرتو سبز رنگ طلسم خودش در امان بماند. غلطی روی زمین زد و در همان حال طلسم قفل بدن را به سمت کینگزلی فرستاد. حالا میفهمید که کاراگاه قصد ترفیف دادن نداشته ... مبارزه ی لفظی با یک کاراگاه وزارت فانه احمقانه ترین کار ممکن بود مذاقل در دوئل غیر لفظی شانس برای غافلگیر کردن وجود داشت: بیه که بجنب پسر چون از افکار فیل فوشم نماید ...

\_ آنتوس فانترا کاروا

کینگزلی تنها با یک حرکت چوبدستی طلسم مریف را بازگشت داد: بس کن رابرت.... مطمئنم که هری بیشتر از اینا یادت داده ... راستی این طلسمی که در نظر داری.... باور کن ارزش امتحان کردن رو نداره .

این جمله ذهن رابرت را روشن کرد حالا میفهمید چرا کینگزلی زودتر از او وارد عمل میشد زیر لب ناسزایی به خودش گفت هیچ وقت مواظب ذهنش نبود. لحظه ای وقت

برد تا توانست دیواره ی دفاعی ذهنش را فعال کند: فیلی فب شکلبوت ... بذار ببینیم

چی ارزش امتحان کردن داره.... نظرت چیه که غیر لفظی ادامه بدیم؟

کینگزلی سری تکان داد: این تفهیف آخر هم به خاطر ریموس... ببینم چی کار میکنی

کینگزلی فکرش را هم نمیکرد که خودش را به چه دردسری دچار کرده. در یک لمظه رگباری

از طلسمهای قدرتمند به سمتش روانه شد به زحمت خودش را از برابر پرتو سرف طلسم

رابرت کنار کشید تا سوراخ بزرگی در دیوار پشت سرش ایجاد کند. نگاه سریعی به سوراخ

روی دیوار کرد: داره بهتر میشه... انگار داری گره میشی نه رابرت؟

اما رابرت وقتش را برای جواب دادن تلف نکرد حرکت سریعی به چوبدستی اش داد و

سه پرتو زرد رنگ کینگزلی را به سمت صامبش بازگشت داد .

چند متر آنطرف تر ریموس نتوانست جلوی ابراز احساساتش را بگیرد: خودش

رابی.... ادامه بده

هری چشم غره ای به ریموس رفت. با این حال زمانی که طلسمهای قدرتمند رابرت کینگزلی را مجبور به مفظ فاصله کرد نمیتوانست جلوی احساس افتخارش را بگیرد. و همینطور جلوی این فکر را که اگر سیریوس آنجا بود چه بلایی بر سر کینگزلی می آورد. چند متر آنطرف تر اوضاع سلین بهتر شده بود. اگرچه الیور وود فیلی فوب میبندید اما یک ایراد بزرگ داشت و آن این بود که او سلینا را به شدت دست کم گرفته بود اما این فیلی طول نکشید زمانی که با یک طلسم گزنده پای الیور را هدف قرار داد الیور فهمید که نباید مریف را دست کم بگیرد. متقابلا طلسم برنده ی الیور کتف سلین را هدف قرار داد و فریاد اعتراض ارنی را به آسمان برد. با این حال دو مبارز فریاد او را نشنیده گرفتند هیچ یک فیال عقب نشینی نداشتند .

کمی آن طرف تر نانسی با مشکل برفورده بود. مهارت رون ویزلی بیشتر از توان او بود. از شانس بد رون، نانسی یک دایره المعارف متمرک طلسم بود مفلوطی از آموزشهای هاگوارتز، نیک، هری و دراگو... و البته ابتکار عمل فوق العاده خود او :... دیستاکتو

طلسم سرف رنگ رون در دو قدمی نانسی در هوا خشک شد فیلی سریع بیخ

کشید:دیفندو ...

رون تقریبا زحمتی به خودش نداد. تنها قدمی به سمت راست برداشت تا طلسم از کنارش بگذرد. نانسی طلسم های رون را با شیوه های جالبی دفع می کرد. به خودش زحمت استفاده از ضد طلسمهای متعدد را نمیداد برای همه طلسمها ضد طلسم مخصوصی را اجرا می کرد که کاربردش از ضد طلسم خود آن هم موثر تر بود. طلسمهایی را استفاده میکرد که رون شک داشت بعضی از آنها در هیچ مبارزه ای استفاده نشده باشند. چرا که هیچ وقت آن ها را طلسم های مبارزاتی به مساب نمیآورد اما ظاهرا نانسی نظر دیگری داشت و رون ناچار بود اعتراف کند که نانسی خیلی خوب از این طلسمها بهره میبرد. این دفتر یک دردرس کامل بود.

هری با دیدن نانسی به یاد گذشته می افتاد و این چیزی بود که به شدت هری را یاد سارا می انداخت با یاد اوری او دلش گرفت.

در انطرف رون برای طلسم های نانسی تنها از یک سپر قوی استفاده می کرد وقتی کسی قدرت بالایی پیدا می کرد این روش خوبی بود اما نه هنگامی که طلسم ها پیچیده باشد. و هری درست فکر کرده بود.

نانسی طلسم پیچیده ای اجرا کرد که مطمئناً از طلسم های کتاب هایی بود که همیشه از هرمیون می گرفت، گرد بادی نپندان بزرگ درست کرد که وزش باد و مشتتاکای با اطراف می پراکند با طلسمی دیگر نانسوی وزش باد را به سمت راون متمرکز کرد راون عقب عقب رفت و چند طلسم را اجرا کرد که کمک چندانى نکرد درست در همین لحظه که هواس راون پرت شده بود نانسوی فریاد زد

-ابستکیورا

پیشم بندی از ناکجا پیدا شد و پیشم راون را پوشاند. با فریاد راون از درماندگی دفترک

طلسم فلج سلاح را بلند اجرا کرد

راون که پیشمانش بسته شده بود با شنیدن طلسم خود را به کناری انداخت و پیشم بند را برداشت. با خشونت بلند شد و وقتی پوزفند افراد سالن را دید چند طلسم فطرناک را اجرا کرد که نانسوی بسفتی ان ها را کنار زد .

راون پیشمانش را تنگ کرد و با سنجیدن قدرت سپر نانسوی که ضعیف شده بود طلسم

پر قدرتی انفجاری را فریاد زد

## -اکسیپولسو

طلسم جلوی صورت نانسی منفجر شد ...

\*\*\*\*\*

طلسم منحرف شده ی سلین باعث شد سر مجسمه ی زره پوش درون اتاق به هوا  
پرتاب شود .

ناگهان فکری به سرش زد چوبدستی اش را به سمت سر مجسمه ای که در هوا غلط  
میزد گرفت:ریداکتو...سانتوکا ...

طلسم اول سر زره را متلاشی کرد اما دومین طلسم تکه های مجسمه را چون بارانی بر  
سر وود فرود آورد.درست زمانی که وود به سختی فودش را کنار کشید فریادش به  
آسمان بلند شد با بدشانسی کامل یک تکه فلز در دستش فرو رفته بود .

الیور فریادی از فشم کشید و با تمام قدرت طلسمی را فرستاد که سپر سلین را از هم  
پاشید اما از ان عبور نکرد چند طلسم دیگر الیور با شانس از کنار سلین گذشت وود  
بشدت فشمگین شده بود و از هر نوع طلسم مجروح کننده و برنده ای استفاده می کرد.

مبارزه ی سلینا و الیور بیش از حد بیخ پیدا کرده بود و هر دو از روی فشونت به جان هم افتاده بودند. جای جای بدنشان زخم هایی برداشته بود. الیور به هیچ عنوان قصد نداشت جلو یک دفترک کم بیاورد. در هر حال هم سعی داشت طلسم هایش فیلی فطرناک نباشد. اما از قدرت طلسم هایش نمی کاست .

افراد سالن با نگرانی به آنها خیره شده بودند و ارنی بی قراری می کرد .

الیور چندین طلسم دیگر به سمت سلین فرستاد .

یک دفعه طلسمی به کنار ران سلین برافورد کرد و او نافود آگاه خم شد تا زخمش را با

دست بگیرد که الیور در همان لحظه طلسمی اجرا کرد و طلسم مستقیم به سمت

صورت سلین پیش رفت . الیور فریاد زد: نه ———!!!!

پیشمان سلینا گرد شد قبل از آنکه هرگونه حرکتی بکند طلسم به او رسیده بود .

\*\*\*\*\*

طلسم (رون جلو صورت نانسی منفجر شد... اما بخاطر سپر تنها به عقب پرتاب شد و در

این لحظه (رون ضربه ی اخر را وارد کرد

-ونموس تنناکولا

شافک هایی بدور نانسی ایجاد شد و او در کمال در ماندگی بغض الود تقلا می کرد

هری به سرعت بالای سر او رسید و طلسم را باطل کرد .سری به عنوان تاسف تکان داد و

با رون دست داد .

\*\*\*\*\*

کار رابرت با کینگزلی به جاهای باریک می کشید .مسلمای این جدی ترین دوئل آنروز

بود.در واقع میدانست که مریف او نمیشود.اما فیال کوتاه آمدن نداشت.حالا که کار به

اینجا رسیده بود هرچه در چنته داشت رو میکرد.چوبدستی اش را به سمت زمین گرفت و

طلسمی زمزمه کرد.زمین در زیر پای کینگزلی به لرزه در آمد .جادوگر سیاه پوست کاملا

جا فورده بود و هری زیر لب فودش را به خاطر آموزش این طلسم به رابرت نفرین

کرد.مرکت زمین در زیر پای کینگزلی تعادل او را برهم میزد .

فوشبفتانه یا بدبفتانه کینگزلی هم مثل اکثر ماضرین در اتاق برای اولین بار بود که با

چنین طلسمی روبرو میشد.درست مثل این بود که زمین بر علیه کینگزلی وارد مبارزه

شده باشد. لرزش های مکرر مفظ تعادل را برای او مشکل میکرد با اینکه کارگاه با تجربه خیلی خوب تعادلش را مفظ کرده بود اما نمیتوانست انکار کند که نصف طلسمهایش به همین دلیل به فطا میرفت. با این حال کوتاه نیامد چند لمظه طول کشید تا کینگزلی توانست به وضعیت جدید عادت کند و بعد از آن حملات پر قدرتش را از سر گرفت. یک طلسم قدرتمند رگباری از پرتوهای نورانی را به سمت رابرت فرستاد. رابرت به سرعت سپر دفاعیش را فعال کرد. مالا دیگر کینگزلی مرف نمیزد با دقت روی مبارزه تمرکز کرده بود و با وجودی که حرکت زمین زیر پایش هالش را دگرگون میکرد هنوز سرپا بود. مطمئن بود که مریف جوانش برای این مبارزه نقشه ای دارد .

با تمام شدن مبارزه ی نانس ی رابرت افه هایش را در هم کشیده بود و با فشخ بیشتری مقاومت می کرد .

با فارچ شدن نانس ی جای بیشتری برای مانور وجود داشت. دیوارهای سالن دوئل در اثر برافورد انواع طلسمهای آتش زا و انفجاری تکه تکه شده بود. چلچراغ بزرگ سالن که تا چند دقیقه قبل هنوز روی سقف آویزان بود با انمراف طلسم کینگزلی درست در یک قدمی رابرت روی زمین افتاد و کریستال هایش با چنان سر و صدا به اطراف پاشیدند که

دو مبارز را مجبور به پناه گرفتن کرد. اینبار کینگزی حمله می‌کرد. قدرت ضرباتش

غافلگیرانه بود و تقریباً رابرت را به زانو در آورد .

در یک لحظه روی زمین افتاده بود و لحظه ای بعد چوبدستی از دستش بیرون پرید .

\*\*\*\*\*

- نه!!!!!!

پشیمان سلین گرد شد طلسم قبل از آنکه هرگونه حرکتی بکند به او رسیده بود.

ثانیه ها لحظه ای برای افراد سالن که شاهد ماجرا بودند متوقف شد هیچ کس

کوچکترین حرکتی نتوانست انجام دهد. همه چیز دیگر برای متوقف کردن آنچه که در

حال رخ دادن بود دیر شده بود.

در کسری از ثانیه طلسم رسیده بود سلین تنها توانست صورتش را به میزانی برگرداند.

طلسم برنده با فوش شانس محض به کناره ی پیشانی اش برافروزد کرد و سربند سفیدی

که همیشه به موهای تیره اش می بست و به او جلوه ای زیبا ولی جدی میداد پاره شد

و به زمین افتاد.

همه افرادی که مشاهده می کردند نفس راحتی کشیدند. هنوز نفس راحت از گلوئی الیور پایین نرفته بود که سلین بر روی زمین به سر بند مادرش که او قبل از مرگ به موهایش می بست چنگ انداخت و باقی مانده اش را در جیب چپاند.

برق فشمی در پشمانش می درفشید. چوب دستی اش را بلند کرد. الیور با دیدن او با تمام قدرت سپری سافت و چه به موقع، درست ثانیه ای بعد سپرش با رگبار طلسم های ومشتناک و سیاه رو برو شده بود. بقبوی می دانست تنها چند ثانیه بعد سپرش فرو فواهد ریفت و اگر او می فواست به مبارزه ی متقابل پردازد متما کسی بشدت زخمی میشد. چون دفاع جادوی سیاه با هم نوع خودش است...

الیور وود رنگ به چهره اش نمانده بود که در این لحظه ناگهان ارنی خود را به جلوی سپر انداخت و طلسم ها را بسختی منصرف کرد و فریاد زد:دیگه بسه سلینا !!!

هیچ معلوم هست چت شده...

سلین که از فریاد پدرش شکه شده بود با بغضی در گلو دست در جیبش کرد سربند پاره را بیرون کشید و گفت ببین با یادگار مامان چی کار کرد!

-مرف نباشه! این مبارزه همین جا تمومه!

سپس با فشخ به سمت وود برگشت: تو چت شده الیور؟ اون فقط یه بچه س. تو با ما

فصومتی داری؟؟؟؟

الیور به سرعت سرف شد: نه نه نه!!!!!! این چه مرفیه!! م... من... من متاسفم ارنی

نمی فواستم واقعا آسیبی بینه! نمیدونم چرا یهو از کوره در رفت؟!

ارنی مختصر توضیح داد: اون سربند مال یادگار هانا بود ....

و بدون هیچ توضیح اضافه ای به سمت دفترش رفت. از اینکه سر او داد کشیده واقعا

متاسف بود سالها بود که چنین کاری نکرده بود. بی هیچ مرفی دست سلینا را گرفت و او

را نشانند و با ملایمت مشغول بستن زخم ها شد .

دقایقی بعد چوب دستی از دست رابرت بیرون آمد ... و فریاد رابرت بلند شد

\_نه! این انصاف نیست .

رابرت با پریشانی به سمت کینگزلی برگشت. باور نمی‌کرد به این سادگی مبارزه را بافته باشد. چهره‌ی نانس‌ی‌ها رفت اما به نوعی هم فوشمال شد. به روشنی اشک را در چشمان رابرت میدید که همچنان با بهت و حیرت به چوبدستی اش در میان دستهای کارآگاه با تجربه نگاه میکرد .

بی اختیار دست سلین را فشرد ، اشکش را فرو خورد و لبخند تلخی زد .

کینگزلی به سراغ رابرت رفت و او را بلند کرد: پاشو پسر جون ... این چه قیافه‌ایه که گرفتی؟

قبل از اینکه رابرت مرفی بزند تانکس خودش را به او رساند نگاه پر افتخاری به پسرش کرد و او را در آغوش کشید: فکرشم نمی‌کردم اینجوری بمانگی رابرت .

رابرت تنها سری تکان داد بغض بدی گلایش را میفشرد. او بافته بود. اما نظر کینگزلی چیز دیگری بود: ببینم چارلی ... بلاخره کی برده؟

چارلی فنده‌ای کرد: با نهایت شرمندگی کینگزلی... این دفعه رو من برده

\_ فب نمیتونم بگم غافلگیر نشده‌ام اما فب... تبریک میگم رابرت

تقریباً تمام حاضرین به سمت کینگزلی برگشتند. کتی بل کنکاوانه پرسید: قضیه چیه؟

چارلی توضیح داد: فب راستش... من و چارلی به شرط کوپیک بستیم... اون میگفت که مبارزه ی رابرت رو تو وزارت فونہ دیده و شرط بست که بیشتر از نیم ساعت جلوی من

دووم میاره

نانسی سرش را چرخاند و برق افتار را در پشیمان او دید .

از کنار سلینا، کتی بل پرسید: یعنی میخوای بگی وقت مبارزه تموم شده بود و تو اونو

متوقف نکردی؟

توجه نانسی به این بعد ماجرا جلب شد. چارلی ساعتش را بالا آورد نزدیک ده دقیقه از

بیست دقیقه گذشته بود: آه بس کن کتی... میفهم اومد همچین مبارزه ای رو از دست

بده... کینگزلی مسابی درمونده شده بود .

و پشیمکی به چهره ی مبهوت رابرت زد بعد دستانش را بلند کرد و اعلام کرد: حالا نتایج را

اعلام می کنم! نفر اولی که مبارزه اش تمام شد نانسی پاتر بود که با تاسف ، در مقابل

رون شکست خورد .

رابرت با حالتی تسلی بخش شانه ی نانسى را فشرد اما مرفى نزد تا صحبت چارلى را قطع نکند .

\_نفر بعدى سلينا مک ميلان که در مبارزه اى فشنونت بار راى به مساوى او با اليور وود داده شد بهت تبریک ميگم سلينا.

ارنى کتف بانداژ شده ي سلين را نوازش کرد و به او لبخند زد. فکرش را هم نمى کرد او تا اين مد قدرتمند باشد.دفتر او اليور وود را درمانده کرده بود کارى که او هرگز فکر انجام ان را هم نمى توانست بکند .

\_و بلافراه از اونجاى که مبارزه ي رابرت و کينگزلى در وقت قانونى تموم نشد ....اين مبارزه رو هم مساوى اعلام ميکنم .

دهان رابرت از ميرت باز مانده بود پشمنش به نانسى افتاد که داشت خود را به گوشه ي اتاق کنار مى کشيد ميخواست به دنبال او برود که هري صدايش را صاف کرد

رنگ از صورت رابرت پريد. چهره ي پدرخوانده اش کاملاً جدى بود

\_فکر کنم همه من رو فراموش کردند.شرط من هنوز سر جاشه .

اما اینبار نیازی به اعتراض رابرت یا سلینا نبود... تقریباً تمام حاضرین به طرفداری از

مبارزین جوان پرداختند: بس کن هری

\_بی خیال مرد!

\_سفت بگیر ...

هری لمظه ای در سکوت به نگاه ملتمسانه ی سه نوجوان فیره شد و سرانجام تسلیم شد: مثل اینکه چاره ای ندارم. باشه... قبول می کنم و به عنوان پدر نانسی می فوام که از اعضای ممفل در فواست کنم حالا که رابرت و سلینا وارد مبارزه شدن اجازه ی ملمق شدن نانسی رو هم به گروه بدن

رابرت با برقی از شادی به سمت پدرش برگشت. ریموس لبخندی زد و گفت: فب اگه

تو رضایت دادی... فکر نمیکنم دلیلی برای مخالفت مونده باشه

سه جوان فریادی از شادی کشیدند ریموس، الیور و کینگزلی لبخند میزدند و تانکس تقریباً

گریه میکرد

رون نگاهی به چهره ی در هم هری کرد: بس کن رفیق... اوونا عالین ...

چارلی با چهره ای حق به جانب جواب داد: افتات رو باز کن هری... من نمیدونم چرا ما

باید همین مبارزای فوبی رو کنار بذاریم؟

هری سری تکان داد و رو به شاگردانش کرد: مثل اینکه موفق شدین بقیه رو قانع

کنین. بهتون افتخار میکنم ...

و نانسی را که با شوق بالا و پایین میپرید در آغوش کشید. در همان حال ادامه داد: ولی

بهتون افتخار میکنم از جلوی پیشم من دور نشین و سر خود کاری نکنین چون به طور

جدی تصمیمم رو تغییر میده. نانسی سرش را روی شانه ی پدرش گذاشت

\_اوه بابا ممنونم

\_نمیداره از جلوی چشمتون تکیه بفورن

\_منظور من بیشتر خود تو بودی مرد جوان... حالا برو حاضر شو... اولین ماموریتت تو

راه

رابرت فریادی از شادی کشید و هری رو به دو دفتر جوان اضافه کرد: و شما فانومها لازمه

که به کم بیشتر تمرین داشته باشید. باید آموزش خاصمون رو با شما تو چند جلسه ی

تکرار کنم . و تو سلینا...دفعه ی آفری باشه که میبینم اینجوری میجنگی...وقتی

نمیتونی بین دوست و دشمن فرق بذاری پس تو چه فرقی با مرگفوارها داری؟

\_بله متما...قول میدم

\_و فکر میکنم مدت بیشتری به آموزش نیازداشته باشی...یه چیزایی هست که میخوام

یاد بگیری

نانسی فنده ای کرد: بابا خیالت راحت سیریوس تمام طلسم ها رو تو مدت آموزشمون

برای سلین می فرستاد

با بردن اسم سیریوس غم به آرامی در میانشان سرک کشید.جو جلسه به سرعت زیر و رو

شد.ریموس به سرعت بمث را عوض کرد: فیلی خوبه .مالا بیاین بریم بیرون...برنامه

هایی داریم که باید تا شب انجام بشه

زمانی که گروه اعضای محفل از سالن خارج میشدند کتی پیشنهاد داد:میشه یکیتون

اینجا بمونه و کمک کنه قبل از اومدن مینروا اینجا رو مرتب کنیم؟من اصلا نمیخوام

عواقب این فاجعه رو تنهایی قبول کنم .

\*\*\*\*\*

سوروس اسنیپ فسته و عصبی بود. از یک طرف دو هفته فرصتی که اربابش برای آماده کردن زندانیش به او داده بود تمام شده بود. آگه چه نه به شدت قبل اما پاتر جوان همچنان ضعیف و بیمار به نظر میرسید و این برای اسنیپ فطرناک بود. اگر او به هر نحوی در کارش شکست میخورد تقاص سنگینی پس میداد .

از طرف دیگر نمیتوانست مرفهایی را که سیریوس در روز اول به او زده بود فراموش کند: "یه چیزو می دونی عوضی تو کارت تمومه . وقتی فونه بودم پدرم یه مرگ تلخ و دردناک رو برات به من نوید داده بود خیلی بهتر از اون مرگ اون بلاتریکس هرزه . تنها امید برای تو اینه که منو ببری پیشش و جلوی پاش بخاک بیوفتی و بهش التماس کنی تا شاید زنده بزارتت ."

اعتراف میکرد که این جمله او را نگران کرده بود. قبلا هم میدانست که هری پاتر به این سادگی ها دست از سرش برنمیدارد. او قبلا نمونه ای از انتقام پاتر را دیده بود. جسد بلاتریکس لسترنج یا در حقیقت آنچه که در آن زمان از او مانده بود نشان دهنده ی عمق انتقام او بود. اگرچه اسنیپ هرگز برای سرنوشت بلا متاسف نشد اما حتی تصور

چنان سرنوشتی تنش را میلرزاند. میدانست که نفرت پاتر از او صدها برابر بیشتر از بلاتریکس است و زمانه عوض شده بود و امروزه نمیتوانست منکر این واقعیت شود که شانس هری پاتر در این مبارزه از اربابش بیشتر است .

و حالا اگر به هر نمو و لدمورت بار دیگر شکست میخورد ، او به عنوان دست راست لرد سیاه و کسی که بیشترین نقش را در جنایتهای پنج سال اخیر او داشت بیشتر از هر کسی در خطر بود. آنها بعد از مرگ جین و لی لی پاتر و بلایی که بر سر خود پاتر آمد ... و حالا باز این او بود که نقشه اربابش را عملی میکرد نقشه ای که باز هم پای یک پاتر در میانش بود .

پاتر به او رحم نمیکرد. مطمئن بود که در صورت شکست اربابش، پیشگویی مرد جوان به بدترین وجه ممکن به حقیقت خواهد پیوست. باید کاری میکرد. راه ملی پیدا میکرد. او تمام تلاشش را برای اربابش کرده بود. افراد زیادی را کشته بود. هنوز هم برای او هر کاری میکرد. اما فوی اسلیترینی اش او را تمریک میکرد تا طرف دیگر ماجرا را هم در نظر بگیرد. اگر اربابش شکست میخورد .....

او تنها مرگفوار وفاداری بود که از ماجرای جاودانه سازها با خبر بود. در واقع تنها کسی که ولدمورت پس از سقوطش به او اطمینان کرد و رازش را با او در میان گذاشت... هیچ وقت شبی را که شبخ ولدمورت وارد فانه اش شد فراموش نمیکرد... بعد از آن بیشتر از چهارده سال آوارگی در دور افتاده ترین نقاط ممکن را در ظاهر برای خدمت به لرد سیاه تحمل کرده بود. ولی در اصل هم اسنیپ و هم اربابش میدانستند که او جای دیگری نداشت که برود. تمام جامعه ی جادوگری به دنبالش بودند. یک جایزه ی ده هزار گالیونی برای سرش تایین شده بود که در دو سال بعد مبلغ آن دو برابر شده بود و کاراگاهان وزارت فانه وظیفه داشتند که به محض روئیت او را بکشند. از طرفی دوستانش در اطراف پراکنده شده بودند با مرگ لوسیوس مالفوی قدرتمند ترین حامی آنها نابود شد .

در تمام آن سالهای در به دری، تلاش میکرد تا علاوه بر خدمت به اربابش، راهی برای بازگشت او بیابد. این تنها امیدش برای بقا بود. در آن زمان... لرد ولدمورت بزرگ، موجودی ضعیف و ناتوان بود و بسیار چندان او را ....

اما باز هم تنها امید و تکیه گاه او برای فرار از محک شومی بود که وزارت سمر و جادو برایش در نظر گرفته بود. بوسه ی دیوانه سازها... نه او تحملش را نداشت. بنابراین

ممکن به تنها امیدش چنگ زد و طبق دستورات ولدمورت پیش رفت. هرگز فشم  
اربابش را از دیدن جای خالی ملقه ی مارلو گونت فراموش نمیکرد. و جنونش را در پیدا  
کردن جای خالی فنجان هافلپاف و آویز اسلیترین ...متی بعد از مرگ مرموز ناجینی در  
چند سال قبل از آن، اربابش را تا این حد و همشت زده ندیده بود. آن زمان هیچ کس  
نفهمیده بود که ناجینی چطور کشته شد متی هکتور واتسون که به دستور هری سم  
مرموزی را به مار فورانده بود هیچ وقت نفهمید که چه کار بزرگی انجام داده .  
و حالا بعد از پیدا کردن جای خالی تک تک جاودانه سازها، ولدمورت دیوانه شده بود. در  
اوج ناامیدی او به تنهایی و با به فطر انداختن جاننش تلاش میکرد راه اربابش را برای  
بازگشت باز کند و هر بار با دیدن جاودانه ساز ناامیدتر از قبل میشد. با این حال هنوز  
امیدی وجود داشت. این را هر دو میدانستند. مسلماً یکی از جاودانه سازها از فطر رسته  
بود در غیر این صورت ولدمورت نمیتوانست آنجا باشد... اما این غیر قابل دسترس ترین  
جاودانه ساز بود. چهارده سال انتظار.... چهارده سال زجر و فلاکت را تحمل کرده بود و  
سرانجام این او بود که اربابش را به زندگی برگردانده بود .

افراد قدیمی را جمع کرده بود و در ضیافت بازگشت لرد سیاه انتقام او را از دشمنانش گرفته بود. مرگفوارها را جمع کرد، اربابش را به زندگی برگرداند و با او ماند تا انتقامش را بگیرد و قدرتش را... همین مقام او را در نزد اربابش چند برابر کرده بود.

میدانست که برای ولدمورت بیشتر از اینها ارزش دارد چرا که او نه تنها بهترین معجون ساز بود بلکه فادمی وفادار هم بود. اما مالا شرایط فرق میکرد. چیزی که در آن زمان برایش مهم بود بیمه کردن زندگیش در برابر فطر وزارت خانه و اعضای محفل بود که سرسفتانه به دنبال انتقام مرگ آلبوس دامبلدور بودند و مالا....

سالها مبارزه بین هری پاتر و لرد سیاه به پایان فود نزدیک میشد. میدانست که متی فود پاتر و ولدمورت هم متوجه این مسئله شده اند. این ایستگاه آفر بود، سرانجام یک نفر باید پیاده میشد.

اگر ولدمورت پیروز میشد که هیچ. شر پاتر برای همیشه کنده میشد، دیگر کسی جرات مقابله با مرگفواران را نداشت، مخالفان قتل عام میشدند و بعد از آن... دیوارهای شهر ممنوعه شکسته میشد و مرگفواران برای ابد بر دنیا حکومت میکردند. این چیزی بود که سالها رویای آنها بود.

اما اگر ورق برمیگشت و پاتر موفق میشد ...

اسنیپ به فوبی میدانست که این احتمال بیشتر است. پاتر دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت پس با تمام وجود میجنگید و اگر موفق میشد دیگر کاری از کسی بر نمی آمد. به سادگی طومار زندگی مرگواران در هم میپیچید و در این میان او باید انتقام سفتی پس میداد چیزی بدتر از بوسه ی دیوانه سازهای وزارت خانه ، مرگی دردناکتر از آنچه بر سر بلاتریکس آمده بود و این چیزی نبود که او بخواهد. باید راهی پیدا میکرد تا خودش را از حوادث احتمالی برهاند. راهی که او را از فطری بناه هری پاتری مصون کند. روزها فکر کرد، ساعتها مطالعه و جستجو نمود تا سرانجام فیلی تصادفی آنچه را که میخواست در میان سطور یکی از کتابهای قدیمی و خاک گرفته ی کتابخانه پیدا کرد .

آنروز همانطور که کتاب خاک گرفته را ورق میزد و با بی تفاوتی به صفحات کتاب نگاه میکرد کلمه ای توجهش را جلب کرد. گنجگاوانه توضیحات زیر آن را خواند. باورش نمیشد... این یک شانس کامل بود. همان چیزی که میخواست .

یک طلسم قدیمی ... طلسمی آنقدر قدرتمند که هیچ ضد طلسمی برایش وجود نداشت. جادویی که تا ابد او را در برابر فطر هری پاتر بیمه میکرد .

اگر نقشه هایش میگرفت متی در صورت مرگ ولدمورت ، او ضرر چندانی نمیکرد.هری  
پاتر بزرگ متی جرات نمیکرد نوک چوبدستی اش را به سمت او بگیرد.برای ابد پاتر در  
مشتش بود .

لبخندی رزیلانه بر لبهایش شکل گرفت.تکه کاغذی برداشت و آن را لای صفحه ی مورد  
علاقه اش قرار داد .قبل از بستن کتاب یکبار دیگر تیترا بالای صفحه را خواند:طلسم  
پیوستگی

\*\*\*\*\*

پیکر غرق در فونی در نزدیکیش افتاده بود.چند لمظه طول کشید تا آن بدن را  
شناخت.لباسش از فون فیس بود و مرکتی نمیکرد.صدای مردی غریبه در گوشش طنین  
انداخت:مرده ....

\_ نه , نه ... رابرت .... نه ....

با فریادی از جا پرید.بدنش از عرق فیس بود و به سفتی نفس نفس میزد.باز هم کابوس  
...این کابوس هر شب و هر روزش بود.دیدن جسد غرق در فون رابرت در دره ی

گودریک...اشک نافود آگاه بر صورتش جاری شد. کابوس مرگ را برت چنان وجودش را گرفته بود که متوجه اطرافش نبود. تاملش را از دست داده بود. به فوبی میدانست که چه میفواهد. حاضر نبود به این سادگی تسلیم شود. صدای قدمهای سنگینی در پشت در سیریوس را به خود آورد. در کسری از ثانیه خودش را به پشت در رساند و کاملاً آماده بود. فردا دو هفته تمام میشد و او میدانست که فرصت دیگری نخواهد داشت امیدى به حمایت از بیرون نداشت. تصمیم گرفت در همان لحظه شانسیش را آزمایش کند .

اسنیپ با حرکت ملایم چوبدستی قفل در را باز کرد. سینی غذا در دستش بود در باز شد و او قدم به درون سلول گذاشت در همان حال که پوزخند و مشتتاکى بر چهره اش نقش بسته بود پراند: آهای پاتر کجایی؟

ثانیه ای طول کشید تا او بتواند جای خالی سیریوس را در ته سلول تشخیص دهد و همین مدت کافی بود تا سیریوس از یک قدمی او درست در کنار در، نقشه اش را عملی کند با تمام قدرت سینی غذا را به صورت مرگفوار کوبید. اولین واکنش به این حرکت سیریوس صدای بلند شکسته شدن استخوان دماغ مرگفوار بود که به طرز عجیبی به مرد جوان نیرو میداد. قبل از اینکه اسنیپ فرصت هضم وقایع را داشته باشد با او گلاویز

شد. در حالی که با دست راست چوبدستی مرگفوار را از خود دور نگه میداشت با دست دیگر و با تمام قدرت به او ضربه میزد. شکم، صورت، پهلو ....

اسنیپ آشکارا که آورده بود. هنوز شوک زده بود با این حال زمانی که به خود آمد شروع

به تقلا کرد اما او هیچ گاه مهارتی در مبارزه ی تن به تن نداشت. دو مرد روی زمین

افتادند و به شدت با هم گلاویز شدند گاهی اسنیپ و لمظه ای سیریوس غالب میشد

یکی دو بار مرگفوار موفق شد سر چوبدستی اش را به سمت سیریوس بگیرد اما بخت

با او یار نبود قبل از اینکه مرگفوار طلسمی انجام دهد مرد جوان نوک چوبدستی را

منصرف میکرد. پسر جوان چیزی برای از دست دادن نداشت. با تمام وجود میجنگید. در

یک لمظه ی غافلگیرانه اسنیپ مشتش را بالا برد و با تمام قدرت به صورت سیریوس

کوبید برای لمظه ای دنیا جلوی چشمهای مرد جوان تیره و تار شد. سرش گیج میرفت اما

اهمیتی نداشت. نمیتوانست این مبارزه را ببازد. در افرین لمظه با تمام قدرت ضربه ی

جانانه ای به وسط دو پای مرگفوار کوبید. فریاد مرگفوار بلند شد و از درد به خودش

پیچید همین فرصت کافی بود تا سیریوس چوبدستی را از دستهای اسنیپ بیرون بکشد

و به سرعت از او فاصله بگیرد. تازه در این زمان بود که متوجه صورت غرق در خون

مرگفوار شد. دماغ اسنیپ به طرز ناجوری شکسته بود و فون از دهان و چانه اش به روی

لباسش سرازیر بود و در آن لمظه تلاش میکرد بر درد شدیدی که داشت فایق

آید. وضعیت سیریوس اندکی بهتر بود. گوشه ی لبش پاره شده بود و سرش در اثر ضربه

ی مشت اسنیپ به شدت زوق زوق میکرد با این حال بیاد نمیآورد که در تمام زندگیش

تا این حد راضی بوده باشد. چوبدستی را به سمت مرگفوار که حالا فودش را جمع و جور

کرده بود نشانه گرفت و قبل از اینکه اسنیپ قادر به جمع و جور کردن فود باشد با

تمام نفرتش فریاد زد: کروشیدو

پرتو سرخ رنگی از چوبدستی سیریوس خارج شد و مستقیم به سینه مرگفوار برخورد کرد

درد در وجودش ریشه دواند. نافو آگاه روی زمین افتاد. لمظه ای بعد با تمام توانش

فریاد میکشید. میخ میزد و فودش را به دیوار میکوبید. نمیدانست چقدر طول کشیده

تقریبا به حال مرگ افتاده بود که سیریوس چوبدستی اش را بالا آورد: مرزش چطور بود

عوضی؟

اسنیپ به نفس نفس افتاد. با ومشت و اندکی تردید به صورت مرد جوان فیره

شد. مرگ را در برابر فودش میدید. هیچ رمی در صورت مریف دیده نمیشد. اگر این پسر

موفق به فرار میشد اربابش او را میکشت دستش چیزی را در جیب شنلش لمس کرد و

در کمتر از ثانیه ای بعد در برابر چشمان میرت زده ی سیریوس چوبدستی دیگری از

جیبش خارج کرد:متی فکرشم نکن پاتر...اینکار سیریوس

رشته های طناب مانندی از انتهای چوبدستی مرگخوار به سمت مرد جوان شلیک شد .

سیریوس به سرعت عکس العمل نشان داد:سرپنسورتیا

و فدا را شکر کرد که طلسمش همچنان کار میکند.از طنابهای اسنیپ جز مارهایی که

روی زمین میفزیدند چیزی نمانده بود.قبل از اینکه اسنیپ مرکتی انجام دهد , چرفشی

به چوبدستی اش داد و با تمام نفرتش فریاد زد:اکستیکس پک

اگرچه موفق به اجرای جادو شد اما پرتویی که اینبار از چوبدستی خارج شد ضعیفتر از آن

بود که تصورش را میکرد. زمانی که اسنیپ به سادگی خود را از برابر طلسم سیریوس

کنار کشید لبخندی مرموز بر لب داشت .دل در سینه اش فرو ریخت برای لحظه ای

ومشت وجودش را گرفت.کاملا مشکلش را فراموش کرده بود.اسنیپ محفل نکرد و

رشته ای دیگر به سمت او پرتاب کرد .سیریوس روی زمین شیرجه زد و از انجایی که

جایی برای پناه گرفتن نداشت قفسه ای را برگرداند و پشت آن سنگر گرفت. صدای  
قدمهای آهسته ی مرگفوار را میشنید. فشخ و انتقام را در چشمهای او میدید. به فوبی  
میدانست که اگر گرفتار شود عاقبت فوبی نخواهد داشت با این حال او هنوز یک  
شانس داشت. به میدانست که مرگفوار نمیتواند او را بکشد. در واقع جراتش را نداشت  
و همین سیریوس را شجاعتر میکرد

روی زمین غلطی زد: اینسندیو... تالاتالگرا... کروشیو ....

رشته های ضعیف طلسم سیریوس ساده تر از آنچه که تصورش را میکرد توسط مرگفوار  
منصرف شدند و قسمتهایی از دیوار را متلاشی کردند و مقداری گرد و خاک بر سر آن دو  
فرو ریخت. مرگفوار که سرانجام بر اوضاع مسلط شده بود حرکتی به چوبدستی اش داد و  
تنها سنگر سیریوس را با خاک یکسان کرد. چشمهای سیاهش را با نفرتی شوم به طعمه  
اش دوفته بود

\_مماقت نکن پاتر... تو نمیتونی از اینجا خارج بشی

صورت فون آلود مرگفوار با ان نگاه کینه توزانه و مشت را در وجود سیریوس ماکم  
میکرد. آنقدر اسنیپ را شناخته بود که بتواند معنای این نگاهش را درک کند. اگر گیر  
میافتاد کارش تمام بود. با تمام قدرت به چوبدستی اش چنگ زد. این آخرین امیدش  
بود: تا اینجا که بد نبوده... از اینجا به بعدش... فدا بزرگه

\_ تو نمیتونی بری پاتر... من بهت اجازه نمیدم .

صدایش از نفرت و فشم میلرزید. سیریوس تصمیم دیگری داشت. دو مرد رو در روی هم  
چرفی زدند. نفرت را در نگاه دیگری میدیدند و هراس را... جایی برای پنهان شدن وجود  
نداشت. در یک لحظه هر دو با هم طلسمی را فریاد زدند: سکتوم سمپرا - پتروفیکوس

توتالوس

دو پرتو نور همزمان از چوبدستی دو طرف شلیک شدند. همزمان با برفورد طلسم زرد رنگ  
اسنیپ به سیریوس فریاد مرگفوار بلند شد. پیکر سیریوس بی حس و بی حرکت بر زمین  
افتاد و او تنها توانست شانه ی اسنیپ را ببیند که به شدت فونریزی داشت. چند لحظه  
طول کشید تا مرگفوار بر درد خود تسلط پیدا کرد. حرکتی به چوبدستی اش داد و وردی  
آهنگ وار را زمزمه کرد تا فونریزی زخم دستش را بند آورد. بعد از آنکه با یک حرکت

سریع دماغش را ترمیم کرد به سراغ سیریوس که بادیست و پای بسته روی زمین تقلا  
میکرد آمد. در اولین حرکت چوبدستی را از دست او بیرون کشید و در جیبش  
گذاشت. نگاه پر نفرتی به مرد جوان کرد که تا استفوانهای سیریوس را لرزاند. به روشنی  
فکری شوم را در صورت مرگفوار میدید. مرگفوار گفتش را روی دست بی دفاع او  
گذاشت

\_من به تو جای خواب دادم... ازت نگره داری کرده... درمانت کردم و بهت رسیدگی کردم  
پاتر و تو چیکار میکنی؟ از بزرگ منشی من سو استفاده میکنی و مثل سگی که پاچه ی  
صاحبش رو میگیره به من حمله میکنی. اشتباه بزرگی کردی پاتر... من خیلی خوب  
میدونم با میوهونای ناسپاسی مثل تو چیکار کنم

در یک لحظه فشاری مرگبار را برکف دست راست سیریوس وارد کرد همزمان با شکستن  
استفوانهای دست سیریوس ، فریاد بی صدای مرد جوان به آسمان بلند شد. اسنیپ  
فشار پایش را روی انگشتان سیریوس بیشتر کرد و از صدای شکستن استفوانها غرق  
لذت شد چوبدستی را جلوی سیریوس بر زمین انداخت: برش دار پاتر... آگه میتونی...

طلسم قفل بدن را باطل کرد. سیریوس دست لرزانش را جلو برد اما انگشت‌های در هم

شکسته اش حتی قادر به تماس با چوبدستی نبود. از شدت درد ناله ای کرد

مرگفوار پوزخندی زد: چی شد پاتر؟ تموم شد؟ یعنی حتی نمیتونی یه چوبدستی رو

برداری؟ اوه چقدر دردناک

سیریوس ماضر بود سرش را بدهد تا تنها یک طلسم دیگر روی مرگفوار اجرا کند با سرعتی

استثنایی چوبدستی را با دست چپ برداشت اما... هنوز دستش را بالا نیاورده بود که

چوبدستی از دستش بیرون پرید. اسنیپ غرق در لذت بود: فکر کنم کافی باشه و مالا

پاتر... من به تو نشون میدم که با میوونای قدر نشناس و ناسپاس چطور برفورد میکنم

اشک نافود آگاه در چشم‌هایش ملقه زد. درد دستش فلجش کرده بود اما این تازه اول کار

بود. اسنیپ حرکت دیگری به چوبدستی اش داد و اینبار به شیوه ی فودش درد سیریوس

را کامل کرد: کروشیدو .

چیزی بیشتر از درد بود. یک عذاب هولناک. بدترین دردی که در وجودش بود. دریده شدن

عضلاتش را احساس میکرد و از ته دل فریاد میکشید. این طولانی ترین شکنجه ای بود

که در این مدت تجربه کرده بود. بیش از حد اسنیپ را فشمتگین کرده بود و مالا تاوانش را پس میداد. نافاسته خودش را به در و دیوار میکوبید و از ته دل ناله میکرد .

هر بار که درد سیریوس را تا آستانه ی بیهوش شدن پیش میبرد مرگفوار چوبدستی اش را بالا میبرد و چند لمظه ای به او استراحت میداد

اسنیپ که هنوز بینی اش درد می کرد با نفرت به سیریوس پیشم دوفت و گفت: پاتر ها استعداد فاصی برای شکنجه شدن دارن . اول پدرت بود که جلوی پیشم من در زمانی که از تو کم سن تر بود شکنجه شد بعد نوبت مادرت بود که باز هم جلو پیشماه زجه های نکبت بارش رو شنیدم و مالا هم تو و بزودی کار باقی ماندتون هم تمومه

اسنیپ از انجایی که صورت سیریوس به طرف دیگر بود متوجه فشتم او نشد. چنان فشتمی در سیریوس با شنیدن اسم مادرش از دهان مرگفوار بر انگیفته شد که بر خود لعنت می فرستاد که چرا طلسم مرگ را روی او اجرا نکرده...فشتم چون طاعونی او را در خود فرو برده بود. اسنیپ همچنان به فشتم سیریوس دامن می زد و بی انکه بداند چه اتفاقی در حال افتادن است به لرزش های تشنجی بدن سیریوس توجهی نمی کرد .

چند بار دیگر او را شکنجه کرد و سیریوس ناتوان از تحمل درد به سفتی نفس نفس  
میزد. صدای مرگفوار در گوشش زنگ میزد: تو شایستگی ترمم من رو نداشتی پاتر... و  
مالا... آگه به پام بیوفتی و معذرت خواهی کنی شاید از تقصیرت بگذرم و برت گردونم  
به سلولت .

به زحمت سرش را بلند کرد و مرگبارترین نگاهش را به پشمان زندانبانش کرد با  
پشمانش تنگ شده از فشخ از لای دندان های بهم فشرده اش هوا را با صدای هیس  
مانندی به داخل کشید و تنها یک جمله گفت :

\_می کشمت .

با لمنی عجیب این را زمزمه کرد و چنان فشخ و غضبی در صدایش نهفته بود که ستون  
فقرات اسنیپ نافوداگاه تیر کشید

مرگفوار بسفتی پوزفندی زد: کی؟ دفعه ی دیگه؟! دفعه ی دیگه ای وجود نداره  
پاتر... مذاقل نه برای تو... بذار بهت نشون بدم که وقتی دستی رو که بهت غذا میده گاز  
بگیری چی به سرت میاد. بلند شو پاتر ....

توانایی ایستادن نداشت اما طلسم اسنیپ به زحمت او را سر پا کرد. مرگفوار او را به طرف دیوار هل داد. جایی که یک در فلزی انتظارش را میکشید. با حرکت چوبدستی مرگفوار در فلزی حرکتی کرد و باز شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد تعدادی پله بود و تاریکی عمیقی که در محیط درون آن دیده میشد. تاریکتر از تمام آنچه که در بقیه ی آن سافتمان دیده بود. اسنیپ با خشونت سیریوس را به جلو هل داد و باعث شد بار دیگر از چند پله سقوط کند برای جلوگیری از بر زمین افتادن به طور غریزی دستش را جلو آورد. با این کار تمام وزنش روی دست آسیب دیده اش افتاد و نافود آگاه فریادی کشید. مرگفوار چوبدستی اش را روشن کرد. بی هیچ رمی جلو آمد. پس یقه اش را گرفت و او را به جلو هل داد. درد مغز سیریوس را فلج کرده بود. بی هیچ حسی از مرگفوار تبعیت میکرد. در واقع راهی برای فرار نداشت. اسنیپ هوشیارتر از هر زمان دیگری در چند روز اخیر حرکات سیریوس را زیر نظر داشت .

چیزی مدود صد پله ی سنگی را پایین رفتند. هرچه پایین تر میرفتند هوا سرد تر و مرطوب تر میشد. پله های زیر پایش کم کم زده و لزوج شده بودند و هرچند لمظه یکبار پایش سر میخورد. سرانجام پله ها به پایان رسید و او خود را در زیرزمین مرطوبی دهها متر زیر

زمین یافت. صدای پک پک ملایم آب را از سقف می‌شنید. سرمای هوا در این جا به مدی زیاد بود که نافوداگاه دندانهایش بهم می‌خورد. دفمه ی تاریک و بزرگی پیش رویش بود. حرکت ملایم موجودی را در نزدیکیش احساس کرد. چند لحظه طول کشید تا صاحب صدا فودش را نمایان کرد و سیریوس از دیدن موشی که به سمت تاریکی مطلق می‌دوید نفسی از اسودگی کشید. انتظار بدتر از این را داشت. خیلی ناگهانی صدای طنین زنگی به گوشش رسید برگشت و مرگفوار را دید که با چکشی فلزی به تکه آهنی می‌کوبید. صدای آهن در فضای ساکت زیر زمین پیچید و طنین انداز شد. سیریوس علت این حرکت را نفهمید اما صدای قدمهایی را شنید که به سمت تاریکی فرار می‌کردند. چند لحظه بعد زمانی که سر و صدا فواید استنیپ با فشاری او را به جلو راند. با فشار دست مرگفوار حرکت کرد. صدای قدمهایش در دفمه ی تاریک که حالا در سکوت کامل فرو رفته بود می‌پیچید. هرچه که در دفمه بود از صدای زنگ ترسیده بود و به تاریکی گریخته بود. سی چهل متری جلو رفتند تا به جایی در انتهای دفمه ها رسیدند .

\_فب پاتر...به فونه ی جدیدت فوش اومدی ...

با فشونت سیریوس را به سینه ی دیوار کوبید. وضعیت پسر جوان طوری نبود که قادر به حفظ تعادلش باشد به سادگی تعادلش را از دست داد و روی زمین ولو شد

سپس مرگفوار چوبدستی اش را به سمت دیوار سنگی و نم زده گرفت :اگا سندو

صداهای جیرینگ جیرینگ از دیوار پشت سرش سیریوس را به خود آورد.دیوار شکافته شد و از میان دیوار جایی یک متر بالا تر از سر سیریوس ، دو رشته ی کلفت زنجیر مانند از آن فارچ شد.زنجیر دراز پیچ و تاب خورد جلو آمد و قطعه فلز سربی انتهای آن با فرمان مرگفوار دور مچ دستهای مرد جوان بسته شد.نافود آگاه فریادی از درد کشید.کشش فلز سنگین زنجیر درد دست آسیب دیده اش را ده برابر کرده بود.اسنیپ مرکتی به چوبدستی اش داد زمانی که زنجیر ها با حالت ناچوری کشیده شدند تا مرگفوار از ممکه بودن آنها اطمینان حاصل کند فریاد سیریوس در دغمه ی تاریک پیچید. پوزفندی به چهره ی درمانده اسیرش زد:فب من دیگه باید برم.تو رو با دوستان جدیدت تنها میذارم .

مطمئنم که مسابی ازت پذیرایی میکنند .

این جمله را با لحنی تهدید آمیز فطاب به قسمتی از تاریکی انتهای دفمه ها فریاد زده بود. بار دیگر رویش را به سمت سیریوس چرخاند و لبفند کریمی زد: از زندگی لذت ببر پاتر... فوش بگذره

سپس چرفید و با قدمهای بلند از سیریوس دور شد. با رفتن اسنیپ تنها منبع نور در آن دفمه ی هولناک دور و دورتر شد و سیریوس در تاریکی محض فرو رفت. تحمل درد دستش بیش از توان او بود و وزن سنگین زنجیرها آن را سفت تر میکرد با این وجود در آن لحظه نگرانی دیگری داشت. تنها چند لحظه پس از رفتن مرگفوار سکوت زیر زمین در هم شکست. ابتدا چندین صدای فش فش و بعد از آن صدای پاهایی که از چند جهت به سمت او در حرکت بودند و بعد ...

حرکت موجود زنده ای را در نزدیکیش احساس میکرد. چیزی از پشت سر به او نزدیک میشد. سعی کرد برگردد تا بتواند با تازه وارد رو در رو شود اما وضعیت زنجیرها طوری نبود که قادر به دیدن پشت سرش باشد. و مشت عمیقی وجودش را به لرزه در آورد. نافوداگاه ناله ای کرد: بابا... کمک کن

\*\*\*\*\*

بابا....کمکم کن

صدای لرزان سیریوس در دفمه های تاریک طنین انداخت. به سفتی تقلا میکرد تا خودش را آزاد کند اما این کار فایده ای نداشت. با این وجود فریاد سیریوس صدای قدمها را کم کرده بود. به نظر میرسید آنچه که در تاریکی بود دچار تردید شده هرچه صدای حرکت نزدیکتر میشد سیریوس تلاشش را بیشتر میکرد. خودش را برای رویارویی با هر چیزی آماده کرده بود. صدا نزدیک شد. نزدیک و نزدیکتر. و باز متوقف شد نفسهاش سیریوس به شماره افتاد. هرچه که در میان تاریکی بود برای نزدیک شدن به او تردید داشت. نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت که چاره ای جز مقابله ندارد. صدایش را بلند کرد: کی اونجاس؟ خودتو نشون بده

از سمت پپ سیریوس جایی در میان تاریکی صدای حرکت نزدیکتر شد. حالا که به تاریکی عادت کرده بود سایه ی ماتی از یک هیكل انسانی توجهش را جلب کرد ذهنش نافوداگاه به سمت دوزخی ها چرفید اما زمانی که سایه جلوتر آمد هیكل کوچک بچه سالی نمایان شد. یک پسر بچه

نافوداگاه نفس عمیقی کشید و در دل به حماقت خود فندید: اوه مرلین !

پسرک جلوتر آمد و با تردید به سیریوس خیره شد. هشت یا نه ساله به نظر میرسید در آن نور کم رنگ موهایش چندان مشخص نبود اما سیریوس احساس میکرد که برق روشنی را در آنها دیده است: نترس اینجا فطری نیست. مداخل نه به اندازه ی اون بیرون بر حماقت خودش نفرین فرستاد. از یک بچه ترسیده بود. اما چیزی در این میان نگرانش میکرد: تو اینجا چیکار میکنی؟

پسرک به سادگی جلو آمد: زندگی... و برای اطلاعات تو الان سر جای من نشستی نافوداگاه لبخندی زد: خیلی متاسفم اما انتخابش با من نبود و دستهای زنجیر شده اش را بالا آورد. پسر بچه سری تکان داد و با دقت بیشتری به او خیره شد: هی... قیافت بدجوری براه اشناس!

و به سمت جایی در میان تاریکی ها گفت: میتونین بیاین بیرون. فطری نداره صدای قدمهایی به گوش رسید و سیریوس برای اولین بار تردید را در آن قدمها حس کرد لفظه ای بعد سایه ی چند انسان بزرگسال روی دیوار (و برو پدیدار شد صدای فستنه ی زنانه ای از میان تاریکی غر زد: دنی ...

\_ فطری نداره لوسیا...اونم یکیه مثل ما

سایه نزدیک شد و سیریوس توانست پیکر لاغر اندامی که با کنجکای او را زیر نظر داشت را تشخیص دهد. از آن فاصله صورتش قابل تشخیص نبود اما سیریوس توانست موهای بلندش را که تا پایین شانه اش میرسید ببیند. نگاه سریعی به وضعیت سیریوس کرد و خیال بقیه را رامت کرد .

\_ مق با توئه...بعید به نظر میرسه که بتونه به کسی صدمه بزنه

زن این را گفت جلو آمد و با دلسوزی وضعیت سیریوس را بررسی کرد: لعنتی...اون سیاه پوش عوضی چیکارت کرده؟

\_ سیاه پوش؟

مرد جا افتاده ای که حالا به نزدیک سیریوس رسیده بود توضیح داد: همون هیولایی که آوردت پایین ...

و به افرادی پشت سرش بودند اشاره ای کرد: بیاین فطری نداره

سایه ها به سرعت نزدیک شدند و او توانست پیکر چهار مرد و سه زن را تشخیص دهد. همگی مریض و رنجور به نظر میرسیدند اما سیریوس نمیتوانست جلوی امساس آسودگیش را از حضور چند انسان در اطرافش بگیرد. بعد از چند روز تنهایی دیدن آن همه آدم هیجان زده اش میکرد نافودگاه دندان هایش را بهم فشرد و با فشردن گفت: اون مرگفوار عوضی؟ هیچ چی... عقده ی دلشو فالی میکرد... نگران نباش میذارم به مسابش... به ممض اینکه چوبدستی مو پس بگیرم... بلایی به سرش میارم که خود و لدمورت هم تو فوابش ندیده باشه

نفسهای تازه واردین مبس شد و به سرعت از او فاصله گرفتند: گفت... چوبدستی؟  
\_ تا حالا نشنیدی؟ چوبدستی چوبدستیه دیگه؟ اون آشغال چوبدستی مو گرفته وگرنه فوب میدونستم چی به سرش بیارم... ببینم شماها اینجا چیکار میکنین؟ ظاهرا و لدمورت علاقه ی زیادی به آدم دزدی داره ...

\_ ت... تو... اسم اونو آوردی

\_اوه ممض رضای فدا...نگو که از شنیدن اسمش میترسی...باور کن قیافش فیلی

ترسناکتره

اما هیچ کدام از ماضران به شوخی سیریوس نفندید.صداها که در ابتدا طنینی فسته و

غمگین داشتند به سادگی برآشفته بودند

مردی که زودتر از همه به سیریوس رسیده بود غرید:اینم یکی از اون میوناس...از سیاه

پوشاس

لوسیا دفالت کرد:سیاه پوش؟ فکر نمیکنم رالف...یه سیاه پوش اینجا پیکار میکنه؟

صدای مرد دیگری ادامه داد:این یه بچس

رالف با فشم غرشی کرد:بچه؟ باید میدیدی که یکی از بچه هاشون با اون تیکه چوب

مسخره چی به سر ادی آورد ....

به نظر میرسید متوجه نکته ی تازه ای شده:دنی گفت اونو میشناسه

بعد به سمت سیریوس چرفید و با لحنی جدی پرسید: تو با اونایی؟ تو به ... به چوبدستی

داری؟

سیریوس کمی گیج شده جواب داد: فب آره اما این چه ایرادی دا ...

فرصت کامل کردن جمله اش را پیدا نکرد. قبل از اینکه به خودش بیاید مشتت ممکمی

مواله ی چانه اش شد و بعد از ان ضربات مشتت و لگد بود که بر سر و رویش میبارید .

\_هی... شما دارین چیکار ....

یک لگد جانانه درست به دست شکسته اش اصابت کرد و فریادش را به آسمان بلند

کرد. با یک دست شکسته و زنجیر شده قادر به دفاع از خود نبود. تنها توانست خودش را

جمع کند تا از شدت صدمه ی ضربه هایی که بر سر و بدنش میخورد بکاهد. ساکنین

دفعه ها با چنان خشم و نفرتی به او ضربه میزدند که خود او چند دقیقه قبل به اسنیپ

میزد. مشتت ممکمی به شقیقه اش خورد و سرش به دوران افتاد. صدای فریادهای نفرت

آلود در گوشش به زمزمه ای ناشناس تبدیل میشد درست در همین لحظه بدن گرمی

بین او و ضربه ها قرار گرفت صدای فریاد دنی به گوشش رسید: بس کنین ..... دارین

میکشینش

مردی که ایگور نام داشت با فشخ یقه ی دنی را گرفت و او را که به شدت تقلا میکرد از

سیریوس دور کرد: این همه اونا کشتن ... این یکی رو ما میکشیم

پسرکوپک در تقلا برای دفاع از تازه وارد زنجیرها را چنگ زد: اون کاری نکرده ....

\_ همین که چوبدستی داره کافیه

\_ پس فرق تو با اونا چیه عوضی ....

مرد دیگری ضربه ای به سیریوس کوبید: بچه ی اعمق.... مالیت هست چی میگی؟ اون یه

جادوگره

\_ فب که چی؟ منم هستم و اگه دست از سرش برنداری قسم میخورم تیکه تیکت کنم

این جمله برای لمظه ای سکوت را به دغمه ها آورد و لمظه ای بعد تمام دغمه از

شلیک فنده میلرزید: تو.... یه سیاه پوش ...!

\_مرف مسفره ای بود بچه جون

\_چرا باید سیاه پوشا یکی از توله های خودشون رو اینجا زندونی کنن

رالف این را گفت و جلو آمد تا بار دیگر به سیریوس حمله کند. مشتش را بلند کرد تا

کینه ی چند ساله اش از مرگفوار را بر سر سیریوس خالی کند اما ....

لمظه ای زمین لرزید و مرد با شدت به عقب پرتاب شد. فریادی کشید و چند متر آن

طرف تر روی زمین ولو شد چشمهای حاضرین از مدقه بیرون آمده بود. اولین باری بود که

چنین چیزی را میدیدند نگاه وحشت زده شان از سیریوس چرخید و روی دنی ثابت شد و

با وحشت قدمی به عقب برداشتند .

\_اون ....اون....ج...جادوگره ...

به نظر میرسد که دنی به شدت از نتیجه ی کار خودش راضیست: فوشمالم که مرف همو

میفهمیم.... شما آشغال با اون مرگفوار ابله هیچ فرقی ندارین ...

قدمی به سمت رالف که به سفتی خودش را از روی زمین جمع و جور کرده بود برداشت  
و تو عوضی به دفعه ی دیگه بهش نزدیک شو تا بهت نشون بدم توله ی به جادوگر چه  
بلایی میتونه سرت بیاره

این جمله چنان حاضران را ترساند که به سرعت از آنها فاصله گرفتند و در حالی که زیر  
لب ناسزا میگفتند به سرعت از آنها دور شدند

دنی راضی از نتیجه ی کارش به سمت تازه وارد برگشت: شما مالتون فوبه؟

سیریوس به زحمت خودش را جمع و جور کرد. با پشت دست فون پشت لبش را پاک  
کرد: بدتر از اینم داشتم. دیگه میشه گفت آب بندی شده ...

و تلاش کرد از جایش بلند شود: هیچ نمیفهمم... اونا چشون بود؟

پسر نوجوان جلو آمد و به بهانه ی کمک به سیریوس استین لباسش را بالا زد. زمانی که

نشانی از علامت شوخ ندید لبفندی از آسودگی زد فیالش تا مدودی رامت شده بود. زیر

بغل سیریوس را گرفت و به او کمک کرد به دیوار تکیه دهد: تو دیونه ای؟ اول کاری باید

بهشون میگفتی که جادوگری؟

سیریوس با میرت نگاهی به همراه جوانش کرد: ایرادش چیه؟ فکر میکردم ما تو مقر

مرگفواراییم

\_ نه.... مثل اینکه واقعا فیلی پرتی...یه سالی میشه که من اینجا و هنوز جرات نکرده

بودم بهشون بگم که جادوگره...اونوقت تو ...

سیریوس گیج شده بود در حالی که تلاش میکرد پای دردناکش را در وضعیت مناسب

تری قرار دهد پرسید: نمیفهمم ماجرا چیه؟

- بذار اینجوری بهت بگم....اگه میدونستن من جادوگره تا حالا سرم رو سر در اینجا

آویزون میکردن ....

\_اما آفه چرا؟

دنی فنده ی میرت زده ای کرد: مثل اینکه فیلی از مرحله پرتی...خب باشه بذار اول به سر

و وضعت برسم بعدا بهت میگم اینجا چه خبره ...

دستش را به سمت سیریوس دراز کرد: من دکنیم ...

سیریوس لبفندی زد و دست دردناکش را جلو آورد: سیریوس... از کمکت ممنونم دنی

دنی دستش را جلو آورد و با احتیاط دست مجروح سیریوس را گرفت: مرلین... این آشغال

چیکار کردن؟

سیریوس فنده ای کرد: این قسمتش کار او نا نیست... اون بالای بدجوری دلش پره

به نظر میرسید که دنی منظور سیریوس را درک کرده: عوضی... اون همیشه به میوون

بوده ....

نگاهی به لبهای خشکیده ی سیریوس کرد: با یه لیوان آب چطوری؟

\_عالی ....

\_فوبه ... واستا الان میاه

\_هی صبر کن

دنی فنده ای کرد: نگران او نا نباش ...

و صدایش را به سمت تاریکی بلند کرد: میرم از چاه آب بیارم... آگه یکی از اون مشنگای

ابله نزدیکت شد فودت ریز ریزش کن

چشمکی به سیریوس زد و به سرعت از او دور شد. برای لحظه ای مس نگرانی از حمله ای

دوباره وجود سیریوس را گرفت اما به نظر میرسید دنی به فوبی نقطه ضعف هم

بندهایش را میداند تا زمان بازگشت دنی هیچ کس دیگری به او نزدیک نشد. پسر جوان

با سطل درب و داغانی برگشت. مستقیم به سمت قسمت سکو ماندی رفت و با

لیوان سفالی کهنه ای به سمت سیریوس برگشت. لیوان را پر کرد و به سمت سیریوس

گرفت: به فوبی نوشیدنی کره ای نیست اما فب... از هیچی بهتره

سیریوس لبفندی زد و لیوان را از دست او گرفت و جرعه ای از آن را نوشید. بلافاصله آب

را بیرون ریفت: مرلین... این افتضامه ...

دنی شانه ای بالا انداخت: بهش عادت میکنی... به هر حال تا ساعت ها چیز دیگه ای برای

فوردن نداریم... حالا بذار ببینم وضعت چطوره

سپس دستمالی را با آب سطل فیس کرد و به سراغ زخم لب سیریوس رفت: عوضیای  
دیونه... تا حالا اینجوری ندیده بودمشون... خب کوفتگی ها رو که همیشه کاریش کرد بذار  
بینم چیکار میتونم واسه دستت بکنم

و دست مجروح سیریوس را در دست گرفت .

\_آخ

سیریوس به سرعت دستش را پس کشید: چیکار داری میکنی... این که کار تو نیست بچه  
جون

\_آه بس کن بابا... اونقدری سرم میشه که چند تا در رفتگی رو درست کنم... بذار بینم  
چیکارش کرده

بعد با ملاحظه ای فارغ از تصور سیریوس دست مجرومش را معاینه کرد: چهار تا  
انگشتت شکسته. اما مچت... بدجوری در رفته... بذار بینم چیکار میتونم برات بکنم

\_مثل اینکه خیلی فودتو جدی گرفتی؟

دنی بادی به غضب انداخت: معلومه که گرفتم... پدر من بزرگترین شفا دهنده ی سنت مانگوئه ...

\_اما تو هنوز متی به هاگوارتز هم نرفتی

\_خب چه ربطی داره.... شفا دهنده گی تو فون ماس... این چیزیه که بابا همیشه میگه ...

و قبل از اینکه مرف دیگری بزند با تمام قدرت مچ دست سیریوس را به سمتی پرفاند

و فریاد او را بلند کرد: چیکار میکنی بچه؟

\_اینقدر داد نکش گنده بک. بذار ببینم چیکار کردم .

و با دقت به بررسی مچ دست سیریوس پرداخت: بد نشد... آگه به چوبدستی داشتی فیلو

بهتر میشد ...

سیریوس با تمیر به دستش نگاهی کرد. وضعیت مچش واقعا بهتر بود

تا به حال همچین چیزی ندیده بود. یک بچه ی هشت \_ نه ساله با چنان مهارتی دست

مصدومش را جا انداخته بود که یک شفا دهنده ی بالغ آنرا انجام میداد .

دنی تکه ای از پایین بلوزش را پاره کرد و با آن دست سیریوس را بست: برای انگشتات  
کاری از من برنمیاد اما فب آگه بی حرکت نگهش داریم کمتر اذیتت میکنه. بذار ببینم  
اینورا دو تا تیکه چوب دیده بودم

کمی جلوتر رفت و کورمال کورمال در میان تاریکی به جستجو پرداخت چند دقیقه بعد  
با دو تکه چوب کهنه برگشت با فوشمالی اعلاخ کرد: پیداشون کردم. وایسا درستش کنه  
و با دقت شروع به اتل بندی دست مجروح سیریوس کرد که اینبار در سکوت کامل به او  
نگاه میکرد. زمانی که کار دنی تمام شد وضعیت دستش تا حد زیادی بهتر شده بود .

\_فیلی بهتر شد دنی... ممنونم .

\_مرفشم نزن

\_پدرت باید بهت افتخار کنه

پسر نوجوان شانه ای بالا انداخت : نمیدونم شاید...یه زمانی میگفت من مایه افتخار  
خانواده میشم .

\_ مطمئنم که همینطوره ...

دنی حرف سیریوس را نشنیده گرفت: بابا میگه این تو خون ماست. اما راستش دیگه

مطمئن نیستم بفواهم اینکارو بکنم ...

\_ چرا؟ تو کارت خیلی فوبه؟

دنی سری تکان داد: بهتره بگیری بفواهمی باید استراحت کنی... اینجا تا دلت بفواد وقت

برای حرف زدن داری

\_ فواب ... نه ممنون این تنها چیزیه که نمیفواهم. این چند روزه آرزوی اینو داشتم که با

یکی حرف بزنم

لمن صادقانه ی سیریوس دنی را وادار به قبول کرد: من شفا دهندگی رو خیلی دوست

داشتم. تقریباً همه جا با بابام میرفتم. یواشکی کتابهاشو میفوندم و کلی چیز یاد

گرفتم. گاهگداری هم یواشکی چوبدستی پدرم رو کش میرفتم و تمرین میکردم ...

سیریوس خنده ای کرد: اووه آره... منم وقتی بچه بودم چند دفعه این کارو کردم... یه بار

که گیر افتادم بابام بدجوری فدمتم رسید

دنی سری تکان داد: به دفعه مجبور شدم تا به هفته رو شکم بفوابم. اما فب به کیفش  
میارزید... البته قبل از اینکه بیارم اینجا....

جرقه ای در ذهن سیریوس درخشید. محکم به پیشانی‌ش ضربه ای زد: چقدر من احمقم....  
نگو که تو پسر اندرویی!

دنی با چشمهای گرد شده به سیریوس خیره شد: تو بابای منو میشناسی؟

\_معلومه که میشناسم... چونمو بهش مدیونم... مرلین میدونه که چقدر خوشحال

میشه... آگه بشنوه که تا دیروز فقط چند قدم باهات فاصله داشته

\_اون... اون اینجاس؟

\_معلومه که اینجاس... دنبال تو میگرده

برای اولین بار اشک در چشمهای دنی ملقه زد. به سادگی نقاب بزرگسالی را که برای

خودش جور کرده بود کنار گذاشت و آشکارا گریه میکرد. سیریوس به آرامی سر پسر بچه

را در آغوش گرفت: دیدگه زیاد طول نمیکشه... همه چیز خیلی زود مرتب میشه. دفعه ی

بعدی که اندرو رو دیده بهش میگم تو اینجایی...اونوقت فیلی زود از اینجا

میبردت...مادرت و لوسی از دیدنت فیلی فوشمال میشن

هق هق دنی آرامتر شد:تو اونا رو دیدی؟

\_مادرت رو نه...اما فواهرت رو دیدم...اوغ اوغ چه دردسری با فودش آورد...تا جایی که

میدونم پدرت اونا رو به جای امنی فرستاده .مالا هم منتظره تو رو پس بگیره و ببره

پیش اونا...بس کن بابا مرد که گریه نمیکنه

اما نمیتوانست منکر بغضی شود که در گلوی فودش رشد میکرد.تلاش کرد بمث را

عوض کند: اگه چوبدستی مو داشتهم به اون عوضی نشون میدادم ....نگفتی چرا اینا

اینجوری میکنن؟

\_اینا مشنگن

برای لمظه ای تصویری از خانواده ی پدریش در ذهن سیریوس جان گرفت اما متی

دورسلی ها هم آنقدر احمق نبودند که چنین رفتاری داشته باشند:فب باشن...این چه

ربطی داره؟

دنی فنده ای کرد: تازه گیر افتادی مگه نه؟

\_دو هفته ای میشه... نمیخوای بگی قضیه چیه؟

\_قضیه؟ فب بذار اینجوری بهت بگم... به نمایندگی از کل جامعه ی جادویی انگلستان

من و تو قراره جور ومشی بازی مرگفوارها رو بکشیم .....

\*\*\*\*\*

چند دقیقه ای بود که مرفهای دنی تمام شده بود. سیریوس گیج شده بود. اگرچه دنی که

تقریباً از اول اسارتش به این دفته ها آمده بود تماس زیادی با دنیای بیرون نداشت

اما از افرادی که در زیرزمین قدیمی زندانی میشدند اطلاعات زیادی به دست آورده

بود. بخشی از این اطلاعات مربوط به رویای ولدمورت برای ساختن جهانی جادوگری بود و

بخش دیگر در مورد افرادی که همبند های ان دو به مساب می آمدند: ایگور رو دیدی؟

همسر و سه تا پسرش رو تو این جنگ از دست داده. دخترش رو هم ازش جدا کردن و به

سالی میشه ازش فبری نداره... لوسیا تقریباً تمام خانواده شو از دست داده. شنیدم که برای

مارتی میگفت که چی به سرش آوردن... خود مارتی اوضاعش افتضاحه... اما فب

وضعشون از من و تو بهتره ...

چطور؟

روزی به دفعه از دفمه ها میرن بیرون... تا جاییکه فهمیدم کارشون نظافت  
شهره... ایگور که از این کار خیلی راضیه. وقتی تو بفش سافت و ساز بوده خیلی بهش  
سفت گذشته... در هر حال این شانسی رو دارن که از اینجا خارج بشن... من که از آپریل تا  
مالا رنگ آفتابو ندیده

شوفی میکنی؟

نه باور کن... تقریبا از همون وقتی که مرگفوارا دزدیدنم... اوایل خیلی سفت بود اما  
فب... به خودم امیدواری دادم. اول میگفتم تا عید پاک همه چیز درست میشه. بعدش  
گفتم تا هالووین بابا میاد دنبالم... الان منتظرم کریسمس بشه  
قبل از اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد سیریوس اعلام کرده بود: اون که سه هفته پیش  
بود

شوفی میکنی؟

متاسفانه نه

برخلاف تصور سیریوس دنی نه ومشت کرد و نه گریه حتی بغض هم نکرد .

\_متاسفم دنی

پسر نوجوان شانه ای بالا انداخت: فراموشش کن دیگه عادت کردم. یاد گرفتم بهش فکر

نکنم... میدونی از درون آدم رو منفجر میکنه. بیا بمش رو عوض کنیم... مالا تو بگو... چند

سالته؟ میکار میکنی؟ بعدا هم باید بگی با خانواده من چجوری آشنا شدی.

\_فب من... چند ماه دیگه بیست سالم میشه یه خواهر دارم و پدر..... فعلا کار فاصی

ندارم جز اینکه اینجا بشینم و برای کشتن اسنیپ نقشه بکشم ...

و چون به نظرش رسید که دنی را قانع نکرده ادامه داد: یه زمانی کوییدیج بازی

میکردم... تیممون پارسال قهرمان شد ...

همانطور که مدس میزد کوییدیج موثر واقع شد. چشمهای دنی برقی زد: کوییدیج؟ تو

کدوم تیم؟ کدوم پست؟

\_تیم گردباد... جستجوگرشون بودم ...

دنی با شوق فریادی کشید: میدونستم ... مطمئن بودم یه جا دیدمت.... شبکه

کویدیدیم... من عاشق کویدیدیم... بابام پارسال براه یه پاک جارو فرید... ولی

فب... وقت نکردم سوارش بشم ...

بازهم چشمهایش در غم فرو رفت. با این حال خیلی خوب خودش را کنترل کرد: شنیدم

که پاک جاروهای جدید سرعت خوبی دارن. راستی ببینم تو چی سوار میشی؟

\_ آذرفش... جاروی محبوب منه

دنی سوتی کشید: محرکس... همیشه آرزو داشتم یه بار سوارش بشم

\_ جدی؟! نظرت چیه که وقتی از اینجا رفتیم بیرون با هم یه مسابقه بدیم؟

این جمله ناراحتی دنی را کاملا ناپدید کرد: جدا؟! با من مسابقه میدی؟

سیریوس اخمی ظاهری کرد: معلومه .... نکنه فکر کردی ازت میترسم؟ با هم میریم

اونجا... پشت فونه ی ما یه زمین کویدیدیم هست... به بقیه ی بچه ها هم میگم بیان

آفه میدونی فونواده ی ما یه تیم کویدیدیم کاملن. معمولاً وقتی با نانسو و

را برت.....زبانش بند آمد...بخض عجیبی بر گلویش نشست. دیگر نتوانست مرفش را

ادامه دهد.

\*\*\*\*\*

بعد از انتقال سیریوس به زیرزمین اسنیپ به آزمایشگاهش برگشت تا سر و وضعش را

کمی مرتب کند. در آن زمان هرکس او را میدید متوجه میشد که مثل مار به خود

میپیچد. فشخ و نفرتش تمامی نداشت. امروز این مار توسط یک بچه آنها نه هر بچه ای

بلکه توسط یک پاتر زخم خورده بود. چیزی که به هیچ وجه تاملش را نداشت. و حالا وقت

انتقام بود.

زمانی که جلوی آینه ایستاد از دیدن چهره ی خودش حیرت کرد. دماغش به طرز ناچوری

شکسته بود و به شدت ورم داشت. دور آن و حتی قسمتهایی از چشمش دچار خون

مردگی شده بود. بدتر از آن خون فشخ شده ای بود که نصف بیشتر صورتش را پوشانده

بود. انکار نمیکرد که غافلگیر شده. پاتر جوان خیلی خوب از پس او برآمده بود و اگرچه

مایل نبود به این موضوع فکر کند اما چیزی که او را از دست مرد جوان نجات داده بود

شانس مطلق بود. اگر سیریوس پاتر آن مشکل کوچک را نداشت... چیزی به اسنیپ میگفت که در این صورت به این سادگی مریف این پسر نمیشد باید بیشتر مواسش را جمع میکرد. با دقت چوبدستی اش را به سمت صورتش گرفت و زیر لب وردی را زمزمه کرد. همزمان با برفورد پرتو نارنجی رنگ به صورتش ناله ای از درد کرد. با صدای تق نامجوی دماغش جا افتاد. بعد از آن صورتش را پاک کرد اما برای فون مردگی ها کار زیادی از دستش بر نمی آمد. باید صبر میکرد تا به تدریج جذب بدنش شود.

در این فکر بود که سوزش نشان روی بازویش او را به خود آورد. خیلی سریع از جا پرید تا فراخوان اربابش را اجابت کند. چرا که میدانست دیر جواب دادن به این فراخوان مخصوصا در حال حاضر که ولدمورت که صبر عصبی و خشمگین است به هیچ وجه به نفعش نخواهد بود. با این حال مطمئن بود که ناراحتی اربابش با دیدن خبری که میخواست به او بدهد رفع خواهد شد. کمتر از پنج دقیقه بعد در تالار ولدمورت بود. زمانی که وارد شد اربابش را دید که با بی قراری در تالار قدم میزد. تحظیم بلند بالایی کرد: سروره!

ولدمورت ایستاد و به مرگفوارش فرصت داد تا جلو برود و لبه ی ردای اربابش را ببوسد. سپس بلند شد و روبروی او قرار گرفت.

ولدمورت نگاه سریعی به سر و وضع مرگفوارش کرد. لباسهای درهم و شنل آلوده به

فونش و فونمردگی های صورتش را بررسی کرد: چی به سرت اومده سوروس؟

اسنیپ جا خورد. پس از سالها این اولین بار بود که ولدمورت چنین سوالی از او میکرد با

ترس و اندکی تعجب به اربابش خیره شد: سرورم؟!

ولدمورت پوزخندی زد: صورتت سوروس و لباسهات...چه اتفاقی برات افتاده؟

علاقه ای نداشت تا همه ی واقعیت را به اربابش انتقال دهد. مختصر پاسخ داد: چیز

خاصی نیست قربان

\_اما فون روی شنلت چیز دیگه ای میگه. درگیری سفتی داشتی؟

نگاه موزیانه ی ولدمورت مرگفوار را قانع کرد که اربابش همه چیز را میداند. بمث را

عوض کرد: فبرهای فوبی براتون دارم سرورم

ولدمورت نگاهی به مرگفوارش کرد و با لمن سرد همیشگی پرسید: یک فبر فوب؟

هرکاری میکرد تا این فبر همان چیزی باشد که او میخواست با لمنی که بیشتر از ان بوی

تهدید می آمد گفت: امیدوارم فبرت ارزش وقت منو داشته باشه

\_داره سرورم....داره

اسنیپ نفس عمیقی کشید: پسره... آمادس.

برای چند لحظه سکوت در اتاق ماکم شد. گویی ولدمورت تلاش میکرد لذت این جمله را

مزمزه کند. سرانجام نگاهش را به مرگفوار انداخت: کی میتونی شروع کنی؟

\_هر وقت که شما بخواین سرورم... حتی همین الان.

\_فوبه سوروس... فیلی فوبه... برو به کارگاهت. تا چند دقیقه ی دیگه به تو و مهمان

جوانمون مملق فواهم شد.

\*\*\*\*\*

درست در همین زمان در فانه ی اسنیپ دو مرد کلافه و نگران با هم بمث میکردند

چه خبر دراکو... چیز جدیدی کشف کردی؟

دراکو سری تکان داد: هیچی...

منظورت چیه که هیچی؟ فودت میدونی که ما وقت نداریم

دراکو که از قیافه ی مق به جانب هکتور چندان فوشش نیامده بود غرید: فودم اینو میدونم واتسون... نیازی به یاد آوری نیست. اما کاری از دست من برنمیاد. اسنیپ تقریباً هر روز تو مقر ولدمورته و با اون چند تا گاو که اونجا نگهبانی میدن ورود من به اونجا بدون جلب توجه و به تنهایی غیر ممکنه

هکتور آهی کشید و به چهره ی دراکو نگاه کرد. به نظر میرسید که از افرین دیدارشان پیشم بر هم گذاشته. هر دو چشمش سرخ و صورتش فسته بود امیدوارانه پرسید: کار ورودی چقدر پیشرفت داشت

بکندی اما پیش میره. همونطور که خواسته بودی همه ی وقتم رو گذاشتم رو پیدا

کردن سیریوس. دیروز موفق شدم چند تا از مرگفوارها رو ذهن رومی کنم

هکتور از جا پرید: دیونه شدی؟ میدونی این کار چقدر خطرناکه؟

دراکو توضیح داد: این دو تا پسر امروز مواد اولیه ای رو برای اسنپ حمل کردن که بیش

از اندازه فطرناکه. ما وقت نداریم هکتور. مجبوریم ریسک کنیم. آگه به نتیجه

نرسیم... من نمیدونم چطوری باید جواب هری رو بدم

\*\*\*\*\*

درست هنگامی که سیریوس در تاریکی نمود زندان جدیدش با فود فلوت کرده و

تلاشهای دنی برای فروج او از انزوا با شکست کامل مواجه شد. در داخل مرزهای

هاگوارتز اتفاقات جدیدی رخ می داد. جنب و جوش عجیبی در میان ساکنان قلعه ایجاد

شده بود. اعضای محفل با نیرویی ده برابر همیشه مشغول فعالیت بودند و اینبار وزارت

سحر و جادو و شفا و وزیر با تمام قدرت از آنها حمایت میکرد .

اگرچه به سختی، اما مینروا ، به قولش عمل کرد و هیئت مدیره را وادار به قبول

تعطیلی موقت مدرسه نمود. هرچند که نمی شد نقش پرسی را در این موفقیت ندیده

گرفت. بعد از شنیدن خبر دزدیده شدن سیریوس و بازگشت هری، پرسی مستقیماً به

هاگوارتز آمده بود و قول هرگونه همکاری را برای نجات سیریوس به او داده بود .

چارلی با زیرکی و استفاده ی بموقع از فرصت مناسب، وزیر را که آمده بود مسن نیت

خود را نشان دهد در تنگنا قرار داد و او را وادار کرد که نه تنها قید هرگونه دفالتی در امور ساکنین جدید هاگوارتز را بزند بلکه به چند نفر از اعضای ممفل که در وزارت خانه فعال بودند برای این مبارزه اختیار تام بدهد. با اینکه پرسی از دیدن نصف افراد قابل اعتمادش در میان اعضای ممفل میرت زده شده بود اما به خواست چارلی احترام گذاشت. رون و کینگزلی به عنوان رابط بین ممفل و وزارت خانه انتخاب شدند و کارشان را از همان لمظه آغاز کردند .

انعکاس وسیع بازگشت فرد برگزیده در روزنامه های جادوگری مردم را به شدت امیدوار ساخته بود. به گفته ی الیور وود درفاستها برای عضویت در ممفل به طور بی سابقه ای افزایش یافته بود .

کینگزلی و چارلی صلاح را در این دیدند که این گروه جدید را جدا از تیم اصلی ممفل سازماندهی کنند تا از ورود احتمالی نیروهای نفوذی و لدمورت جلوگیری کنند. برای اینکار منزل کینگزلی در موالی لندن به عنوان پایگاه تازه واردین تجهیز شد. رازداری خانه را خود کینگزلی برعهده گرفت و کار تعلیم تازه واردین فیلی سریع آغاز شد .

در این میان، اتفاق تازه ای هم رخ داد. اگنس بریج یکی از اعضای ممفل که مسئولیت

زیر نظر گرفتن پرفسور راجرز را بر عهده داشت مچ مرگفوار مرموز را درست سر بزنگاه و قبل از ارسال افبار برای ولد مورت گرفته بود. بعد از تلاشهای بی ثمر ریموس و چارلی، هری موفق شد به فشنونت باترین وضع ممکن اطلاعات مرگفوار را از ذهنش بیرون بکشد. اطلاعات راجرز اگرچه خیلی زیاد نبود اما برای شروع چندان بد نبود. مذاقل چند مکان رفت و آمد مرگفوارها را در فارچ از پایگاه اصلی پیدا کرده بودند. بلافاصله سه گروه از اعضای ممفل برای زیر نظر گرفتن مکانهای فوق اعزام شدند .

چارلی در مالیکه با نفرت به مرگفوار پیشم غره میرفت از هری پرسید:

- باهاش پیکار کنیم؟

هری لمظه ای سکوت کرد. نگاهش از چارلی به ریموس و از او به پیشمان منتظر فرد افتاد. میدانست که ویزلی ها چه میفخواهند. خودش هم همین را میفخواست: بکشش دهان چارلی باز مانده بود. قبل از اینکه او یا ریموس و فرد که در کنارش ایستاده بودند مرفی بزند مرگفوار پوزخندی زد: تو این کارو نمیکنی پاتر. شاید یادت رفته باشه اما پسر کوچولوت الان دست لرد سیاهه... تو که نمیفوای یه وقت اون صدمه ببینه؟

- میوهون عوضی

فرد با فشام یقه ی مرگفوار را گرفت دست دیگرش چوبدستی اش را بیرون کشیده بود که هری مانعش شد. با لمن فونسردی که از نظر ریموس بیش از حد خطرناک بود به سراغ مرگفوار رفت .

- من دقیقا همین کارو میکنم
- در اون صورت لرد سیاه رو بدجوری عصبانی میکنی و بعدش... دست کم پسرت رو برای همیشه از دست میدی .

چارلی غرشی کرد:

- فیلی دلم میخواد ففش کنم اما ...حق با اونه هری
- می دونم

فرد اقمی کرد: هری تو نمیتونی ...

نگاهش در پشامهای فشمگین دوست قدیمی اش قفل شد . هری کاملا مصمم بود: چرا فرد میتونم.... من همین الان هم سیریوس رو از دست دادم .

- ولی ...

هری برگشت برقی که در چشمانش بود ریموس را به وحشت انداخت: این

جنونه. دیونگیه... هری تو نباید ...

\_من فیلی بهش فکر کردم... یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم. حق با جانه

ریموس. معامله ی من با ریدل فقط جینی و لی لی ر واز من نگرفت... فیلی های دیگه به

فاخر مماقت من عزیزانشون رو از دست دادن. پنج سال تموم وقت داشتم تا بهش فکر

کنم... آگه فقط خودم رو کنترل میکردم میتونستم همونشب کارشو تموم کنم اما این

کارو نکردم. نتیجش در طول این مدت مرگ صدها آدم بی گناه بود. آگه اونو کشته بودم

نویل و سیموس و الستور هنوز زنده بودن... کسی چه میدونه فیلی های دیگه هم ممکن

بود زنده بمونن. آگه ریدل فکر کرده با نگهداشتن سیریوس منو از سر راهش کنار زده

بدجوری اشتباه کرده. من با اون معامله نمیکنم. اجازه نمیدم پسر من آس برنده ی اون

باشه .

لرزش خشم آلود صدای هری مرگخوار را به وحشت انداخت. فرد، چارلی و ریموس با

هراس و نگرانی به هری نگاه میکردند اما او همچنان مصمم به نظر میرسید: میرم دفتر

مک گونگال... شماها هم بهتره تصمیمتون رو بگیرین. آگه وقتی برمیگردم این عوضی

زنده باشه خودم میکشمش .

اینرا گفت و از دفتر ریموس فارچ شد. با این حال به دفتر مک گونگال هم  
نزفت. تصمیمی که گرفته بود پشت خودش را هم می‌لرزاند. داشت با دست خودش  
پسرش را قربانی می‌کرد. با این حال میدانست که این درست‌ترین کار ممکن  
است. آشفته‌تر از آن بود که به مسیرش بیاندیشد. جای دنجی در پاسنگ کنار یک  
مجسمه نشست و به دیوار سرد تکیه داد. به موهایش ژولیده اش چنگ انداخت و آنها  
را پریشان‌تر از قبل رها کرد. به مدت نامحلولی بی حرکت ماند و از دنیای پیرامونش به  
خواب پناه برد .

درون اتاق جلسات نگاه‌های هراسانی بین دو مرد مو قرمز و ریموس لوپین رد و بدل  
شد. در روزهای گذشته همه‌ی آنها متوجه سرگشتگی و کلافگی هری شده بودند و حالا به  
روشنی درماندگی و تسلیم را در رفتار او می‌خواندند. در چند روز گذشته و با وجود تهدید  
مسلم ولدمورت هری به هیچ وجه حاضر نبود روی جان سیریوس ریسک کند و حرکتی  
انجام دهد که احتمالاً فطری برای سیریوس در پی داشته باشد اما حالا... هری تخییر کرده  
بود .

زمانی که به خاطر تهدید ولدمورت ناچار به عقب نشینی از مبارزات شده بود وقت و  
انرژی اش را روی کارهای دیگری متمرکز کرده بود. مطمئن بود که با اعلاهِ تعطیلی

مدرسه ، مضور اعضای محفل در هاگوارتز از دید مرگفواران پنهان نمی ماند اما او حاضر نبود هاگوارتز را هم به ولدمورت واگذار کند .از یک چیز مطمئن بود و آن این بود که ولدمورت هم چنین ممانعتی را نخواهد کرد.اگر چه او هری را تهدید کرده بود که سد راه او نشود اما خودش هم آنقدر احمق نبود که پا روی دم او بگذارد .

بعد از ورود نانسی و رابرت به محفل او هم دچار دگرگونی شده بود.حالا دیگر شبانه روز در تلاش بود. محفل تمام مدت در آماده باش بود .موفق شده بودند چند سافتمان امن را در ممله های مشنگ نشین به عنوان خانه های امن طلسم کنند و هری رازداری خانه ها را شفا برعهده گرفت.اگرچه او نمیتوانست مستقیما در عملیاتها شرکت کند با این حال فعالترین عضو گروه بود.حالا هری رسما ریاست محفل را بر عهده داشت و این به طور عجیبی رفتارش میکرد. دیگر خواب و خوراک نداشت.مدام در فعالیت بود و چشم روی هم نمی گذاشت.بیشتر وقتش صرف شنیدن گزارشهای اعضای محفل و طرح نقشه های جدید میشد.

از غروب افتاب کمی گذشته بود که هفت دختر و هفت پسر هفت ساله با ترس به دستور فردی که یکسره سیاه پوشیده بود از داخل کوره راه به سوی محوطه جنگلی اطراف قلعه براه افتاده بودند.

دو گروه هفت نفره از بچه ها دست همدیگر را گرفته بودند و بدنبال فرد سیاه پوش می رفتند. حق نداشتند چوب دستی های روشن خود را بالا بگیرند تا محوطه اطراف را برای اطمینان از امن بودن نگاه کنند آنها دستور داشتند نور را تنها جلوی پای خود برای اینکه زمین نفورند نگه دارند...

\*\*\*\*\*

هرمیون فسته با بدنی کرفت شده از سرما پس از انجام ماموریت محول شده به او از هاگزمید به سمت هاگواتز براه افتاد. تمام راه مراقب اطراف بود در عین حال یکسره با خود حرف میزد:

- می دونم چه جوری مسابشو برسم. اون حق نداره اینجوری با من رفتار کنه.

- شاید دلیل فاصی داشته که تو رو به اینجا فرستاده

- چه دلیلی؟ تمام وقت امروزم بخاطر هیچ و پوچ بهدر رفت. هری برای اینکه منو از خودش دور کنه ، فرستادم به این ماموریت بی ارزش.

- شاید مق با اون باشه، خودت می بینی که چقدر گرفتاره نباید یکی دیگه فکرشو مشغول تر کنه

- اما من دلم می خواد اونو ارومشم کنم

- مواست به بچه ها هم باید باشه، شاید دلیلش اونا باشن. تا دیروز اون ریچاردسون بود اما حالا هری پاتر. به عکس العمل اونا فکر کردی؟

- راست میگی، می ترسم واکنش فوبی نشون ندن. درست مثل سیریوس اون می دونست... مطمئنم

- با احتیاط باید عمل کنیم.

درست در این هنگام احساس کرد نوری را از داخل جنگل دیده. یک لمظه به طور کامل

ایستاد. سر دو راهی گیر کرده بود اگر می خواست به دنبال نور برود بایست وارد جنگل

میشد. با خود فکر کرد احتمالاً قطای چشم بوده. دودل مانده بود. اما بلافره تصمیم

خودش را گرفت شاید اگر بخاطر عصبانیتش از هری پاتر نبود تن به این راه نمی داد. او

در مکانی با ارتفاع بالا قرار داشت از همین رو سرایشی تندی را پشت سر گذاشت.

برف بیشتر قسمت های زمین را پوشانده بود. بجز قسمت هایی که درخت های بلند سر پناه آنها بود. با پیش روی به سمت جلو راه رفتن برای هر میون سفت تر و سفت تر می شد. پس از پایان شیب به سفتی از دامنه ی تپه بالا رفت . هوا تاریک تر شده بود. زیاد از نور چوبدستی هم نمیتوانست استفاده کند چرا که ممکن بود ممل او را لو دهد.. چند دقیقه ی دیگر با استرس گذشت. کم کم داشت به این نتیجه می رسید که بهتر است برگردد. که صداهایی را شنید، گویی همه ای بود. با مناسبه ی او حداقل 200 متر را با او فاصله داشتند اما در آن تاریکی و پستی و بلندی ها چیزی را نمیشد تشخیص داد.

قدم هایش را تند تر کرد. با نزدیک تر شدن قبل از هر چیز نور یک چوب دستی را که از دور سوسو می زد را دید. با امتیاط بیشتری حرکت کرد. برای اینکه دیده نشود از پشت یک درخت به دیگری پناه میبرد.. چند متر دیگر را طی کرد اما ناگهان از ترس بر جای خود میخکوب شد. چندین و چند روشنایی به دنبال فردی که جلوتر حرکت می کرد دیده میشدند. عجیب اینجا بود که همگی چوبدستی هایشان را به سمت پاهایشان نشانه رفته بودند. اما چیزی که از همه عجیب تر بود این بود که به جز نفر اول همه ی این

افراد ارتفاع بسیار کمی از سطح زمین داشتند متی شاید کوتاه تر از یک جن خانگی. برای اینکه دیده نشود به آرامی بدنبال آنها براه افتاد.

شنل پوشی که جلو تر بود به پشت تپه ای رفت و افرادش هم بدنبالش. هر میون تصمیم گرفت از تپه بالا برود تا بهتر بتواند آنها را زیر نظر بگیرد.

زمانی که به بالای تپه رسید. نفس عمیقی کشید تا قلبش در سینه کمی آرام گیرد. اما کاری کاملاً بی فایده را انجام داده بود زیرا با دیدن آنچه که پایین تپه بود قلبش با سرعتی صد برابر شروع به تپیدن کرد. با چنان صدای بلندی نفسش را در سینه حبس کرد که ترسید جایش را لو داده باشد.

باور کردنی نبود این وقت شب نزدیک دوهمین بچه با چوبدستی روشن گرداگرد فردی ایستاده بودند که کلاه شنل سیاهش اجازه ی تشخیص هویت او را نمیداد. چیزی که جای تعجب داشت این بود که بچه ها نه سر و صدا می کردند و نه گریه. کاملاً آرام و فونسرد بودند چنان که هر میون احساس کرد به یک گردش شبانه آمده اند.

نیازی به فکر کردن نبود احتمالاً شنل پوش آنها را فرمانبر کرده بود. از اینکه کسی به خودش اجازه بدهد روی چند بچه بدون اینکه به عواقب آن توجه کند طلسم نابخشودنی انجام دهد فونش به جوش آمد. کمی از تپه پایین آمد سپس با سرعت چوبش را کشید و با کمی فکر کردن ادرس جایی که قرار داشتند را به همراه درخواست کمک به سمت قلعه فرستاد .

چند متری جا به جا شد تا بهتر بتواند منظره ی پیش رویش را ببیند. که ناگهان نوری طلایی تمام محوطه را روشن کرد. چند تا از بچه ها جیغ کشیدند. هر میون فریاد زد: فدای من

و با سرعت بیشتری به سمت آنها دوید. مرد را دید که چوبدستیش را به سمت قلعه گرفته و اورادی را زیر لب زمزمه می کند همچنان که ورد کامل میشد نور طلایی و زیبا بماند ماله ای از بدن بچه ها کم کم ساطع می شد. مغز هر میون قدرت تصمیم گیری نداشت و افکارش با سرعت در حال تجزیه و تحلیل بود. آیا این فرد داشت از قدرت چند بچه برای نفوذ به قلعه استفاده می کرد؟ چه بلایی ممکن است سر بچه های بی پناه بیاید؟ نه او هرگز اجازه نمی داد کسی به آنها آسیب برساند.

هرمیون به طور غریزی چوبش را به سمت فرد مرموز که در وسط دایره ی بچه ها ایستاده بود گرفت و بی اختیار طلسمی را بدون اینکه متی کلمه ای را فریاد زده باشد فرستاد. طلسم مستقیم بسوی فرد مرموز که به نظر هرمیون باید یک مرد می بود حرکت کرد و درست با طلسمی که از چوب دستی مرد فارچ می شد برفورد کرد و درست در این لحظه فوران نور طلایی بار دیگر رخ داد. اما یک جای کار اشتباه از آب در آمد نور طلایی تخییر رنگ داد و تیره تر شد. هرمیون از ترس به عواقب طلسمی که فرستاده بود نگریست. هاله ها مثل بار اول پس از چند لحظه از بین نرفتند. و کاملاً فارچ از کنترل بنظر می رسیدند. نور لحظه به لحظه بیشتر می شد و رنگ های طلایی و تیره گویی در ستیز با هم هریک سعی می کرد دیگری را پس بزند. هرمیون از میان انوار به مرد خیره شد ظاهراً شل پوش فشار زیادی را تحمل میکرد چرا که پاهایش به شدت میلرزید و سرانجام به زانو افتاد.

ترس همه وجود هرمیون را فراگرفته بود و او قدرت هیچ گونه حرکتی را در خود سراغ نمی دید. تمامی بچه ها همدیگر را بغل کرده و تا آنجا که می توانستند خود را از

مموطه نور کور کننده دور می کردند. ناگهان شنل پوش فریادی کشید و چوبدستیش را شلاق وار تکان داد و نور طلایی که از چوبدستی اش ساطع می شد سیاهی را پس زد .

هرمیون با خود فکر کرد: چرا او داشت با سیاهی مبارزه می کرد اگر قصد او جادوی سیاه بود پس چرا رنگ طلسم اش طلایی بود. اگر این فرد مرگفوار نباشد... نکند!!!

شنل پوش با افرین نیروی اش کمی تلو تلو خورد و با سپس با صورت در برف فرو افتاد. هرمیون تازه از شکست مریف نفس رامتی کشیده بود که بیخ بچه ها بلند شد با گریه به سوی فردی که افتاده بود هجوم بردند و یکی از کوچکترها او را بغل کرد. هرمیون شکه شده بود گیج و سردر گم به بچه ها نگاه میکرد. مطمئناً اگر طلسم فرمانی در کار بود با زمین گیر شدن شنل پوش از بین میرفت پس بچه ها نمی بایست چنین کاری را می کردند .

ذهنش با سرعتی سرسام آور فعالیت میکرد و کوهی از سوالات در سرش جولان میداد: اگه اون مرگفوار نیست چه کسی ممکنه چنین کارهایی را بکند. ناگهان حقیقت چون اواری بر سرش فرو ریخت. با تمام سرعتش به سمت به سمت بچه ها دوید که با دیدن او چوب دستی هایی را قرض گرفته بودند به سمت تازه وارد گرفتند. هر چند جز یک یا دو

نفر که طلسم روشنائی را اجرا کرده بودند چیز دیگری بلد نبودند! و بعد فیلی ناگهانی دفتر بچه ای از جمع بیرون پرید و خود را در آغوش هرمیون انداخت.

• ماری!!!!!! فدای من تو اینجا چی کار می کنی؟! اینا کی هستن؟

هرمیون ماری را که از ترس گریه می کرد فوب و ارسی کرد و وقتی از سلامتی او مطمئن شد بلند شد و به سرعت به سمت بچه های دیگر رفت و همه ی آنها را که بچه های افراد تازه وارد قلعه بودند را سالم یافت .

نگاهش را به سمت فردی که با صورت روی زمین افتاده بود انداخت . فدا می کرد که او نباشد !

حالا که به چند قدمی او رسیده بود جرات ان را نداشت که خود را به او برساند. اراج اراج به او نزدیک شد. نمی دانست چه بلایی بر سرش آورده است . بغض بدی گلپوش را می فشرد. نفسش را در سینه مبس کرد . کنارش پلوش زانو زد. صورتش تقریبا در برف پنهان شده بود. شانه هایش را گرفت و با ملایمت او را برگرداند.

با دیدن چهره ی کبود شده ی هری نافود آگاه او را (ها کرد و عقب نشست. با عذاب  
و وجدان و با چشمی گریان سرش را در آغوش گرفت .

• هری هری صدا منو میشنوی! تو رو خدا جواب بده.

ماری که در تمام این مدت کنار هرمیون ایستاده بود پرسید :اون...اون پیش شده؟  
مالش فوبه؟

بچه های دیگر هم با نگرانی جلو آمدند و دور آن دو ملقه زدند. پسر بچه ی کوچکی از کنار  
پای هری پرسید:مالش فوب همیشه مگه نه؟

\_اون خیلی مهربونه کاری کرد که ما دیگه اصلا سردمون نبود اما الان دوباره سردمون  
شده.

هرمیون نتوانست چیزی بگوید. نبض هری را گرفت انقدر ضعیف بود که بسفتی میشد  
ان را احساس کرد .

طلسم گرما را قبل از هر کس روی هری اجرا کرد.

سر و صدایی به گوش رسیده بسرعت چوبدستیش را کشید اما با دیدن سایه ای از چند  
شئل پوش بیاد آورد که فودش کمک فبر کرده. سپس چوبدستی اش را به سمت  
آسمان گرفت. زیر لب چیزی زمزمه کرد و نوری را به سمت آسمان فرستاد .

قدمهای تازه واردین تند تر شد و خیلی زود به او رسیدند. هر میون اتفاقات بعد از آن را  
کامل بیاد نداشت سر و صدا و فریاد های رون که او را بازخواست می کرد , ریموس و  
چارلی نگران, نگاه سرزنش بار الیور وود....

اعضا محفل که همه جا دیده می شدند همه چیز گویی در حاله ای از مه فرو رفت. لمظه  
ای همه چیز سیاهی رفت و او اصلا نفهمید کی به هاگواتر برگشت. تنها زمانی که چشم  
باز کرد فود را در بیمارستان دید .

هر میون چیزی از طلسمی که هری به کار برده بود نمیدانست اما چیزی که برایش مسلّم  
بود این بود که این طلسم هر چه که بود انرژی زیادی از هری گرفته بود. بغض بدی بر  
گلویش پنجه انداخت .

• من چه بلایی سرش آوردم...دیونه ی لعنتی افر یه بلایی سرش میاد

به سفتی از جا برخواست. در مانگه در سکوت فرو رفته بود. تنها صدای فرناس یکی از بیماران سکوت آن را در هم میشکست. نگاهی به اطراف کرد. اکثر تفت ها هنوز پر بود. میتوانست در آنها چهره های آشنایی را تشخیص دهد که هیچ کدام هری نبود. با دقت بیشتری اطراف را بررسی کرد چند تفت آن طرف تر بدور یکی از تفت ها پرده کشیده بودند هرمیون بی تردید می دانست که هری روی آن خوابیده است. در این لحظه مادام ریچسون از پرده خارج شد. هرمیون بسرعت او را صدا زد.

- آماندا چه بلایی سرش اومده؟

لبفندی بر لبهای آماندا شکل گرفت: چه عجب... بلاخره خانوم بیدار شدن... یک روزه کامله که گرفتی خوابیدی

- سوال منو جواب ندادی

- این همون سوالیه که من می خواستم از تو بپرسم

هرمیون کنترل خودش را از دست داد و فریاد زد: یعنی چی... بلاخره می گی چی شده یا

نه؟

آماندا ریچسون بسرعت پوبدستیش را کشید اما ان را به طرف تفت هری گرفت و  
طلسم سکوت را روی ان اجرا کرد: صداتو بیار پایین اینجا بیمارستانه اگه اشتباه نکنم  
این آدمها به سکوت نیاز دارن

هرمیون التماس کرد: تو رو فدا بگو چی شده

- چیز مهمی نیست. یعنی راستش من نمی دونم چیه.

با دیدن چهره ی هراسان هرمیون به سرعت اضافه کرد: اون سالمه اما هیچ انرژی تو

بدنش نداره. ولی جای نگرانی نیست این موضوع رامت با معجون انرژی زا حل

میشه تا یکی دو ساعت دیگه باید بهوش بیاد. اما ظاهرا برای اون بیرونیا مهم تر

اینه که اونجا چه اتفاقی افتاده؟ همه منتظر جوابن.

هرمیون با دستپاچی گفت:

- من چیزی نمی دونم وقتی رسیدم که دیدم بیهوشه افتاده.

آماندا نگاهش را تنگ کرد: فکر نکنم بقیه رو بتونی به این رامتی راضی کنی. باین مال

فکر کنم بشه وانمود کرد که هنوز خوابی

سپس راهش را به سمت دفترش گچ کرد.

هرمیون نگاه پر تشکری بدرقه ی آماندا کرد. بر روی تفت افتاد و به فکر فرو رفت. هرچه بیشتر فکر میکرد سوالات بیشتری در ذهنش ایجاد میشد این چه جادویی بود؟ هری چه کرده بود؟ و از همه مهمتر آن بچه ها... حاضر بود شرط ببندد که آنها دو گروه هفت نفره بودند.

مطالب زیادی در مورد جادوی عدد هفت خوانده بود این مطلب مخصوصا در جادوی سیاه خیلی کاربرد داشت و همین او را به و مشت میانداخت نگران بود که بچه ها چه نقشی در اجرای این طلسم میتوانند داشته باشند. برای لحظه ای تردید و نگرانی وجودش را پر کرد و بعد از ان از خودش متنفر شد. امکان نداشت که هری کاری را انجام دهد که متی ذره ای برای این بچه ها فطرناک بوده باشد. بعد از ان از خودش فشمگین شد. چطور فکر نکرد که آن فرد شاید فودی باشد.

بعد ها فهمید که همه ی بچه ها سالم و سرمال بودند با این وجود آرام کردن والدین نگران آنها کار چندان ساده ای نبود و تنها زمانی که یک پسر بچه برای آنها نمونه ی انجام کار هری را تعریف کرد آنها قانع شدند که هر کاری که در محوطه انجام شده

صدمه ای به بچه ها نرزه چرا كه آنها نه تنها نترسیده بودند بلکه كاملا سرمال و هیجان

زده بودند

پرستار مدرسه مشکل هری را ضعف و فستگی مینامید زمانی كه او معایناتش را بر

روی هری به پایان رساند تمام دوستان و نزدیکان را از درمانگاهش بیرون كرد اما در

مورد هرمیون با شكست كامل مواجه شد. هرمیون گرنجر به هیچ وجه حاضر به ترك

هری نبود. تمام مدتی كه مادام ریچسون مجموعههای رنگارنگش را به خورد هری میداد

كنار او نشسته بود و با دلواپسی به او می نگریست. حتی زمانی كه پرستار به دفترش

بازگشت هرمیون در كنار هری ماند.

هرچه بیشتر نگاهش میکرد بیشتر نگران میشد. چهره اش فسته بود و برای اولین بار رگه

هایی از چروك روی صورتش نمایان بود و با وجود چشمهای بسته اش هرمیون به یاد

آورد كه اندوه عجیبی كه از زمان دزدیده شدن سیریوس در نگاهش بود او را جذاب تر

میکرد.

ماهها بود كه او با هری واقعی تنها نمانده بود. با هری ای كه صورت فودش را داشت. با

همان موهای بهم ریخته... همان صورت صمیمی و مالا دو موج کوتاه نقره ای در كنار

موهایش که با گذر از مرز چهل سالگی چهره ی او را مردانه تر میکرد. اهمیتی نمیداد که دیگران چه میگفتند از نظر او هری واقعی جذاب تر از ساموئل ریپاردسون بلند قامت و ورزیده بود هرچند تغییر شکل هری کار خود او بود. در چند روز گذشته همه چیز به طرز عجیبی تغییر کرده بود هری کاملاً از او فاصله گرفته بود. نه تنها از او از تمام کسانی که میشناخت. با این حال هرچه بیشتر به او نگاه میکرد بیشتر متوجه میشد مقدر به او علاقه مند است.

چیز دیگری که نگرانش میکرد گوشه گیری ها و تنهایی های هری بود. هر میون میدانست که این بازگشت برای هری چندان ساده نبوده. به جز رون، هر میون، ریموس و بچه ها دیگران هنوز نتوانسته بودند بازگشت او را هضم کنند. بارها فواسته بود که به سراغش برود و او را دلداری دهد آرامش کند و به او یادآوری کند که در کنارش میماند و در هر شرایطی کمکش خواهد کرد. اما نگاههای مالی و ویزلی ها به نوعی او را دور از هری اش نگاه میداشت. متی نانسی هم کمی تغییر کرده بود. شاید علاقه ی هر میون به ساموئل ریپاردسون برای آنها قابل هضم بود اما هر میون شک داشت که آنها بتوانند احساس او را به هری پاتر درک کنند. نه تا زمانی که او را متعلق به جینی میدانستند. نگاهی را روی فودش احساس کرد با سرگردانی سرش را چرخاند. از پرستار مدرسه فبری نبود و سایر

بیماران خواب بودند. لمظه ای فکر کرد فیالاتی شده اما زمانی که سرش را پرفاند هری

نگاه او را غافلگیر کرد: سلام !

برخلاف تصور هری، هرمیون لبفند نزد. اگرچه به نظر میرسید خیالش آسوده شده اما مالا

صورتش کاملا جدی بود: تو به دیونه ی احمقی هری پاتر... برای چی به من نگفتی که چی

تو اون سرت میگذره؟

هری به آرامی روی تفتش نشست: فرصت نشد معذرت می خواهم

هرمیون لبهایش را روی هم فشرد: فرصت نشد؟ تو با به مشیت بچه از قلعه زدی بیرون و

وقتی پیدات کردم کاملا از حال رفته بودی... من حتی نفهمیدم که چی به سر خودت

آوردی .

هری به آرامی دستش را بر لب او گذاشت: هیس... چیزی نشده که

هرمیون بر لذت قرار گرفتن انگشت هری بر لب هایش مقاومت کرد و پافشاری

کرد: باید به من توضیح بدی هری ...

\_باشه , باشه... ببین من فقط خاستم از امنیت قلعه مطمئن بشم . اون طلسم هم به

جادوی دفاعی بود همین

\_همین؟ میدونی چقدر من رو ترسوندی؟ فکر کردم ...

چشمهای هرمیون لبریز از اشک شد هری جمله ی او را کامل کرد:بذار مدس بزنم...فکر

کردی یه بلایی سر خودم آوردم مگه نه؟

هرمیون تنها سری تکان داد.

چهره ی هری کاملا در هم رفت:واقعا که هرمیون! یعنی از نظر تو من اونقدر ضعیفم ؟

هرمیون سرش را به علامت نفی تکان داد : هری دقیقا چه اتفاقی افتاد من جرات نکردم

به کسی بگم اما این من بوده که تو رو طلسم کرده و کنترل طلسم از دستت خارج شد

مالا چی میشه.

هری گفت: دقیقا خودم هم نمی دونم طلسم جادوی هفت فیلی مساسه و الان مطمئن

نیستم طلسم تو چه اثری گذاشته باید بررسی کنم.

- اما تو بلاخره اون سیاهی رو پس زدی.

- به این سادگی ها هم نیست این رگه ها باعث شدن نیروی هفت بیشتر از اندازه

ازاد بشه این می تونه فیلی خوب باشه اما اون سیاهی شاید باعث شکافی بشه

هیچ چیز مشخص نیست

- تو چرا این کارها رو تنهایی می کنی چرا این بلاها رو سر خودت میاری نمی گی

اگه اتفاقی برات بیوفته...

و هری کامل کرد: برخلاف تصور تو الان اصلا علاقه ای به مردن ندارم نه تا وقتی که ریدل زندس.

برق عجیبی در پشمانش بود... این همان چیزی بود که هرمیون را میترساند هری اینبار برای مرگ آماده میشد. میخواست جلو برود و به او التماس کند که این کار را نکند. اما میدانست که نمیتواند. نمیتواند مانع هری شود. بنابراین بمت را عوض کرد: اون بچه

ها... نقش اونها رو براه توضیح بده ایا فطری برایشون نداشت؟

هری از هرمیون برای این تخییر بمت ممنون بود: مسلما اگه داشت من هرگز چنین کاری نمی کردم، اما در مورد نقش اونها فکر کی کنم واضح باشه... دو تا گروه هفت نفره از بچه های هفت ساله ...

من نمیفهمم .....

هری لمظه ای فکر کرد. اگر میخواست این موضوع را به کسی بگوید هرمیون اولین و

آخرین نفر بود: کمی پیچیدس هرمیون... تا وقتی لازم نشده اینو به کسی نگو .

ابروهای هرمیون بالا رفت و هری ادامه داد: بذار اینجوری بهت بگم. میدونی که عدد هفت به عدد قدرتمنده. دو تا عدد هفت چهارده میشه که یک عدد کامله... طلسم قدیمی ای وجود داره که از این طریق قدرت جادوهای دفاعی مملی رو که جادو درش ایجاد میشه چند برابر میکنه.

\_ اینو که همه میدونن

\_ تا اینجا رو اره اما چیزی رو که دیگران نمیدونن اینه که چطور قدرت این طلسم رو چند برابر کنیم و چرا باید اون بچه ها هفت ساله باشن دیشب تانکس نزدیک بیست تا بچه هفت ساله رو پیش من آورد اما فقط همین بچه ها رو انتخاب کردم... میدونی چرا؟  
و در مقابل سکوت هرمیون ادامه داد: این طلسم از عدد هفت سرچشمه نمیگیره در واقع درسته که به اون مرتبته اما از اون سرچشمه نمی گیره بلکه از پاکای روح اون بچه ها سرچشمه میگیره. قدرتش رو از روح پاکای میگیره که آلوده نشده و اگه به حد کافی قدرتمند اجرا بشه متی ممکنه بتونه جلوی طلسم نفرین شده هم مقاومت کنه .

دهان هرمیون باز مانده بود: امکان نداره!!!؟ چطور همچین حرفی میزنی؟

\_ به کم پیچیدس هرمیون... میشه به لیوان آب به من بدی؟

هرمیون سری تکان داد و از پارچی که روی پاتفتی بود لیوانی آب به دست هری

داد. زمانی که لیوان خالی را از او تمویل گرفت هنوز متمیر بود و به طرز دیوانه واری

کنجکاو به نظر میرسید.

هری که این حالت را در هرمیون به خوبی میشناخت ادامه داد: اونجوری نگاه نکن

هرمیون... من نگفتم که متما اثر میکنه گفتم ممکنه بتونه... که البته به احتمال زیاد

هم میتونه.

\_ تو چطوری همچین چیزی میگی؟ فراموش کردی هری؟ متی جادوهای دفاعی وزارت فونه

در برابر اون طلسم دووم نیاورد .

\_ میدونه... اما هرمیون فراموش نکن اون طلسم رو هم یه آدم ساخته مثل من و

تو... در هر حال چیزی که مهمه اینه که من چیزهایی در مورد قدرت طلسم محکوس از

نیک شنیده بودم. اون در این مورد خیلی چیزها میدونست... بعدها وقتی ابرفورت در

مورد تاثیر روح پلید جادوگران در جادوهای شیطانی حرف میزد همین طلسم رو براهم

مثال زد و بعد از اون در مورد تاثیر امساعات در قدرت طلسمها براهم گفت کمتر پیش

اومده که یه جادوگر به تنهایی بتونه اون طلسم رو اجرا کنه. دلیلشم اینه که طلسم

نفرین شده بیش از حد قدرتمنده. تا جایی که اون میگفت متی سازنده شم گرفتار

نفرین طلسمش شده بود .

هرمیون با چشمهای گرد شده به هری نگاه میکرد. تازه میفهمید که دوست قدیمی اش  
چقدر بیشتر از او میدانند. اما ظاهرا هری متوجه این حالت او نبود چنانکه گویی با خودش  
مرف میزد ادامه داد: چند روز پیش موقع دوئل بچه ها وقتی سلینا از کوره در رفت  
متوجه شدم که عکس این قانون هم قابل اجراست ...

هرمیون چشمهایش را تنگ کرد: و امروز ...

\_ سعی کردم همون کاری رو انجام بدم که نیک در ولز کرده بود ... اما فب اعتراف  
میکند که فکرش نمیکردم اینقدر ازم انرژی بگیره .

\_ چقدر احتمال میدی موفق شده باشی؟

هری شانه ای بالا انداخت: جواب این سوال رو وقتی میگیریم که عملا در معرض  
آزمایش قرار بگیره و من جدا امیدوارم که ولدمورت این جرات رو به خودش نده که به  
اینجا بیاد .

برای لحظه ای سکوت کرد میتوانست برق افتار و میرت را در چشمهای هرمیون ببیند و

سوالی را که در ذهنش بود احساس کند. خوشبختانه هرمیون خیلی او را منتظر

نگذاشت: من نمیفهمم ... تو میگی نیک این رو میدونست؟

\_ بله

و هیچ وقت مستقیماً به تو چیزی نگفت؟

اون همیشه میذاشت که من خودم درس رو یاد بگیرم...یه سری پیش زمینه میداد

در رو نشونم میداد. کلیدها رو بهم نشون می داد و میذاشت کلید اصلی رو خودم پیدا

کنم.

اما هری...اگه نیک چنین قدرتی داشت چرا این طلسم رو (روی فونه ی سارا اجرا

نکرد؟ چرا گذاشت اون بمیره؟

نیک نمیتونست این طلسم رو اجرا کنه هر میون... این یه جادوی ماندگار

جادوی ماندگار)...هری تو میفهمی چی داری میگی؟ اطلاعاتی که در مورد جادوی

ماندگار وجود داره حتی یک دهم اطلاعاتی نمیشه که در مورد جادوانه سازها

داشتیم...یعنی تقریباً هیچ ...

تو اینجوری فکر میکنی هر میون چون هیچ وقت با اون پیرمرد تو یه اتاق تنها

نبودی...باور کن اون یه ابرجادوگر بود. خیلی بیشتر از همه ی ما...بذار مختصر

بگم...جادوهای معمولی بعد از مرگ جادوگر ضعیف میشن و از بین میرن. اما چیزی

مثل این جادوهای هستن که ثابت و پایدارن و به همین دلیل تنها یکبار برای فرد قابل

اجرا هستن...درست مثل اجرای آواداکدورا روی خودت میمونه...اگه موفق بشی دفعه

ی دومی وجود ندارد اما میتونی مطمئن باشی که اثرش رو تا هزار سال باقی میگذاره و این دلیل تملیل انرژی هست.

هرمیون به فوبی میدانست که چرا هری چنین طلسمی را اجرا کرده. به فوبی مس میکرد که فکر شومی در ذهن او جولان میدهد. هری جادویی را استفاده کرده بود که تنها یکبار برای هر جادوگر قابل استفاده بود و این کار را برای دفاع از جایی کرده بود که آفرین پناهگاه دوستانش در برابر مرگفواران به مساب می آمد. هرمیون باهوش تر از ان بود که هدف هری را از این کار درک نکند. و این واقعیت را که او میخواست امنیت آنها را در نبود خودش تضمین کند را احساس نکند. تصمیم شومی را که او در ذهن داشت احساس میکرد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما زمانی که کلمه ای برای ابراز احساسش پیدا نکرد به آرامی ان را بست.

هری با دیدن سکوت او لبفندی زد و دستان او را به سمت خود کشید ، پس از چند لمظه نگاه فیره به پیشمان هم اولین بوسه رقم فرد.

هرمیون گفت: به مرگ اجازه نمی دم به این زودیا تو رو از من بگیره، نه تا وقتی من

زنده ام

اما دیگر چیزی نگفت و تنها به فرو بردن سرش در آغوش هری اکتفا کرد .

\*\*\*\*\*

طلسمی که هری روی هاگوارتز انجام داده بود بیشتر از هرکس هرمیون را نگران میکرد. با

این حال نه او نه مالی و نه پرستار مدرسه هیچ کدام نتوانستند بیشتر از یک ساعت

دیگر هری را در درمانگاه نگهدارند. او همانشب به دفتر قدیمی اش برگشته بود و با

جدیت تمام بر روی آخرین عملیاته‌های ممفل تمرکز کرد. نانسی که این فشار شدید را

روی پدرش میدید دست به دامان هرمیون شد اما متی او هم نتوانست کار زیادی از

پیش ببرد. به فوبی میدانست چیزی که هری را از پا انداخته اجرای طلسم دفاعی نیست.

در حقیقت هری در تلاش برای فرار از فکر کردن به وضعیت سیریوس با کار و تلاش بیش

از مد فودش را از پا انداخته بود. حالا کم کم با این نظر رون که میگفت هری قصد

فودکشی دارد موافق شده بود .

در همان چند ساعت مرگفوارها چند ممله ی کوچک به اطراف کوچه ی دیاگون داشتند

که با مقاومت فوب مردم عقب رانده شده بود اما این فبر هری را بیشتر از قبل نگران

میکرد. میتوانست هدف شوم ولدمورت را از این حرکت امساس کند .

رون و هرمیون واقعا نگران دوستشان بودند. بارها دیده بودند که او به نقطه ای خیره

شده و با خشم دندانهایش را به هم میساید. تاملش به انتها رسیده بود و این همان چیزی بود که دوستانش را میترساند اما چیزی که وحشت حقیقی را به جان رون و هرمیون انداخت حرفهای فرد و چارلی بود هیچ کس باور نمیکرد که او شفا جسد راجرز که به روشی فراتر از تصور چارلی و فرد به سزای خیانتش رسیده بود را درست جلوی ورودی شهر ممنوعه انداخته باشد

بعد از اینکه چارلی، فرد برای حفظ جان سیریوس از جان مرگوار گذشتند هری برگشته بود و تمام خشمش را با یک طلسم پر قدرت بر سر مرگوار فرود آورد. مرگوار بینوا جور اربابش را کشید اما این تازه اول کار بود. کشته شدن راجرز در واقع اعلام جنگی بود از طرف هری برای ولدمورت .

دو ویزلی هنوز در تلاش برای هضم دیده هایشان بودند که جسد راجرز ناپدید شد. لفظه ای بعد در باز شد و چند نفر خسته و خیس وارد شدند. نانسی، کتی و آلیشیا اسپینت با خستگی خودشان را روی نزدیکترین صندلی ها (ها کردند. تمام شب را در هاگزمید نگهبانی داده بودند و حالا چشمهایشان به سختی باز میشد. کتی گزارش داد: همونطور که فواسته بودی هری. همه جا رو چک کردیم. فبر خاصی نبود. همین که جرج و سوزان و سلینا پست رو تمویل گرفتن به فونه برگشتیم .

\_ فوبه... ممنون کتی

آلیشیا تصمیم کرد: ما نمیتونیم تمام مدت در هاگزمید قدم بزنییم. اینطوری فیلی

مشکوکه. باید فکر یه پایگاه برای نگهبانهامون باشیم

نانسی پیشنهاد کرد: فونه ی شما چطوره؟ بالای سه دسته جا رو؟

هری سری تکان داد: نه... اونجا تو فیابون اصلیه. بیش از حد تو دیده. ما جایی رو میفویایم

که دور و برش فیلی شلوغ نباشه

\_ جایی رو در نظر داری؟

فرد تقریباً جواب سوالش را میدانست. هری فکری کرد: مطمئنم ابرفورث بدش نمیداد

رستورانش رو دوباره راه بندازه

تعجب میکرد چرا زودتر به این فکر نیوفتاده. داشتن یک پایگاه در هاگزمید کمک بزرگی

برای حفظ امنیت هاگوارتز بود با اطمینان بیشتری اعلام کرد: در اولین فرصت هاگزهده رو

بازگشایی میکنیم .

نگاهی به نانسی و همراهانش کرد: هر سه تا تون خسته این. بهتره برین بخوابین

سه زن از جا برخاستند تا به فابگاه هافلپاف مملی که برای استراحت اعضای ممفل در

نظر گرفته شده بود بروند. قبل از فروج نانسی به طرف پدرش برگشت: رابرت برگشته؟

هری نتوانست جلوی لبقند زدنش را بگیرد: هنوز نه...زودتر از نیمه شب هم برنمیگرده  
نانسی آهی کشید و به دنبال کتی خارج شد.هری میدانست که او هنوز هم از کارش  
ناراضیست.هرسه ی آنها ناراضی بودند.کار فسته کننده ی نهبانی با مبارزات پر هیجانی  
که فکر میکردند با عضویت در محفل با ان روبرو میشوند از زمین تا آسمان تفاوت  
داشت.فستگی، سرما و بی فوایی تنها چیزی بود که از این نهبانی شبانه روزی  
نصیبشان میشد با این مال هیچ کداه اعتراضی نمیکردند این هم بخشی از کار بود.به  
قول رابرت بدترین بخش کار

اما نظر نانسى درباره ی بدترین بخش كاملا متفاوت بود.مشكل او بیشتر دورى از رابرت  
بود.درست از اولین ماموریت و از آغاز تقسیم بندی وظایف هری سه دوست را از هم  
جدا کرده بود و برای اینکار دلیل فوایی داشت.از نظر او بودن آنها در کنار هم احتمال فطر  
را افزایش میداد متی اگر بی تجربه بودن آنها را در نظر نمیگرفت چیزی از این فطر کم  
نمیکرد.مخصوصا برای نانسى و رابرت .

هری میدانست که در صورت فطر رابرت با جان خود از نانسى محافظت فواهد کرد  
ومطمئن بود که نانسى هم همین کار را برای او انجام میدهد.اگرچه این در ظاهر یک  
مسئله به حساب می آمد اما احتمال فطر را بالا میبرد. هر کداه از آنها با نگرانی برای

دیگری در واقع از خودش غافل میشد و او نمیخواست روی جان هیچ کدام از آن ها  
ریسک کند اما این تمام ماجرا نبود .

به طرز مشکوکی هیچ وقت سه جوان با هم در حال استراحت نبودند اوایل این تنها یک  
تصادف به نظر میرسید اما خیلی زود همه فهمیدند که هری میفواهد تا مد امکان آنها  
را از هم دور کند و با این کار به خیال خودش احتمال حماقت آنها را تا مد قابل توجهی  
کاهش دهد .

و تقریبا موفق شده بود. رابرت درست زمانی به قرارگاه میرسید که نانسی از شدت  
خستگی به خواب رفته بود و زمانی که نانسی بیدار میشد او همچنان در خواب بود. قبل  
از رفتن سر پستشان به اندازه ی خوردن صبحانه با هم بودند که انهم به دلیل حضور  
اعضای محفل در کنار گوششان چندان به کار نمی آمد .

نیم ساعت پس از فروج نانسی از قلعه , سلینا به آنها بازمیگشت و تا زمانی که او  
مشغول دادن گزارش بود رابرت از قلعه خارج شده بود .

اگرچه این جدایی برای هر سه ی آنها مخصوصا نانسی و رابرت سخت بود اما آنها که به  
هیچ وجه قصد نداشتند بهانه ای به دست هری بدهند اعتراضی نمیکردند. دست کم

خستگی ناشی از نگهبانی در سوز استفوان شکن زمستانی آنها را از فکر و خیال درباره ی

سیریوس در امان نگه میداشت و از این بابت شکر گزار بودند .

اما نه کار ، نه فستگی و نه بی خوابی هیچ یک نمیتوانست فکر هری را از فرزندش دور کند. اگرچه او در ظاهر فودش را با امور ممفل سرگرم کرده بود ، تمام وجودش در انتظار

لمظه ی فرخنده ای بود که پیغامی از هکتور واتسون سر نفی از مکان سیریوس به

دستش برساند در حال حاضر تنها امید او برای بازگشت سیریوس دو مردی بودند که در

میان مصار شهر ممنوعه بودند و او میدانست برای پیدا کردن سیریوس از هیچ تلاشی

خودداری نخواهند کرد. تنها کافی بود یکی از آن دو کوچکترین سر نفی به دست

آورد... در این زمان او محفل نمیکرد فودش را به شهر ممنوعه میرساند و اینبار

ولدمورت باید به سفتی مساب پس میداد .

در همین فکر بود که ضربه ای به در وارد شد. در دفتر قدیمی اش بار دیگر باز شد و اینبار

رابرت و کینگزلی وارد شدند. مثل گروه قبلی سرتا پا فیس بودند اما چیزی که از پایین

شنل هایشان روی کف سنگی دفتر میچکید مخلوطی از آب و فون بود .

با وحشت و نگرانی از جا پرید و فودش را به پسر خوانده اش رساند: فدای من رابی... چی

به سر فودت آوردی؟

و با وسواسی پدرا نه به بررسی رابرت پرداخت. رابرت که این نگرانی را احساس کرده بود

به سرعت پاسخ داد: من مالِ فوبه . حتی یه فراش هم برنداشتم

و با فستگی خودش را روی کانپه رها کرد

با دیدن سلامت رابرت، هری نفس راحتی کشید و اینبار به سمت کینگزلی

برگشت. کاراگاه سیاه پوست اعلام کرد: مال ما دو تا فوبه هری ...

ذهن هری روشن شد: فرد؟ !

کینگزلی خودش را روی صندلی انداخت: رسوندیمش در مانگاه . جس پیششه . فیلی صدمه

ندیده اما فب... فون زیادی ازش رفته

و به شنل‌های خودش و رابرت اشاره کرد: اون یارو ساپت بود با رفیقاش... پنج به سه

بودیم. فکر کنم سرش روی گردنش زیادی کرده بود .

\_ ساپت؟ !

برای لحظه ای امید وجود هری را گرفت مطمئناً مرگ‌خوار میدانست که سیریوس حالا

کجاست .

در مقابل نگاه مشتاق هری کینگزلی با شرمندگی پاسخ داد: فیلی سعی کردیم

بگیریمش... اما فب... بدشانسی آوردیم. فرد بدجوری زخمی شد. (فقاشو فرستادیم

از کابان و میفواستیم ساپت رو بیاریم اینجا که... چهارتای دیگه پیداشون شد

هری که ناامید شده بود با دلفوری پرسید: چرا اعلام فطر نکردی؟

\_ اعلام فطر؟ شوفیت گرفته. متی وقت نکردیم چوبدستی هامون رو تکون بدیم. تو به

ممل غیر قابل اپارات گیر افتاده بودیم و فرد هم کاملاً بیهوش شده بود. ولی

فب... هر جور بود دوتایی خدمتشون رسیدیم مگه نه رابرت؟

اما رابرت جوابی نداد نگاه دو مرد چرغید و مرد جوان را دیدند که روی کاناپه به فواب

رفته بود. کینگزلی فنده ای کرد: پسر بیچاره... مسابی فسته شده... زیادی بهشون سفت

می گیری هری .

هری فرصتی برای جواب دادن پیدا نکرد. در باز شد و ریموس و تانکس با هم وارد

شدند: هری به کینگزلی ممله ...

نگاه نگران نشان از سرو وضع آشفته ی کینگزلی به فون روی زمین و بعد از آن به رابرت

افتاد که بی حرکت روی صندلی افتاده بود. رنگ ریموس پرید و تانکس با تکیه بر

چهارچوب در خودش را سرپا نگه داشت. قبل از اینکه والدین نگران عکس العملی نشان

دهند هری اعلام کرد: مالش فوبه و کاملاً سالمه اما به نظر میاد به کمی فواب امتیاج

داره

تانکس با دستی لرزان به فون ابه های روی زمین اشاره کرد: پس اون... اون فون ...

کینگزلی با آرامش بفش ترین لمن صدایش جواب داد: مال فرده...مجبور شدیم کولش

کنیم تا از وسط اون هیر و ویر به یه ممل قابل آپارات برسیم

به نظر نمیرسید که ریموس این مرفها را باور کرده باشد.نه تا وقتی که خودش جلو رفت

و وضعیت رابرت را بررسی کرد. زمانی که از سلامت او مطمئن شد لبفند لرزانی نثار

تانکس کرد که خیال او را راحت کرد. با قدمهایی لرزان جلو رفت و با حرکت چوبدستی

اش شغل فیس رابرت را از تنش در آورد

هری که ترجیح میداد آنها را به حال خود بگذارد از جا بلند شد: مطمئنم که خیلی فسته

ای برو استراحت کن کینگزلی...بعدا با هم صحبت میکنیم.ریموس بذار رابرت همینجا

بفوا به...من باید به فرد یه سری بزنم .

کینگزلی بلند شد:منم میام

ریموس نگاهی به تانکس کرد که پتویی را که از غیب ظاهر کرده بود روی پسرش می

انداخت:باهم میریم .

\*\*\*\*\*

\_دیگه وقت نهاره

دنی یک کاسه ی فلزی و یک تکه نان را به دست سیریوس داد: اونجوری نگاهش نکن  
اینجا بهتر از این گِیرت نمِیاد.

سیریوس نگاهِی به محتوای ظروف کرد. سوپِ رقیق سبزیجات... از هیچی بهتر بود.

با دست چپ کاسه را گرفت و روی زمین گذاشت. اِهسته زمزمه کرد: ممنونم دنی

\_مرفشتم نزن

دنی اینرا گفت و نگاهِی به اطرافش کرد. دنبال بهانه ی تازه ای برای سرمال آوردن  
سیریوس میگذشت. حالا تقریباً از آنچه که برای دوست جدیدش پیش آمده بود با خبر بود  
و تلاش میکرد جلوی فکر و خیال او را بگیرد. رو به جایی در ته زندان جایی که میدانست  
هم بندهایشان در آنجا هستند کرد و با صدای بلند پرسید: شما ها هنوزم میخواین اون  
عقب بمونین؟ یعنی ما اینقدر ترسناکیم؟

و چون جوابی نشید چشمکی به سیریوس زد: داره جالب میشه نه؟ مرده از خود و لدمورت  
هم اینقدر نمیترسن. تازه ما دوتا فیلی از اون عوضی فوشگل تریم. ضمناً هیچ کدوممون  
هم شباهتی به اون هیپوگریف عوضی که اون بالاس نداریم

لبفند نصفه و نیمه ی سیریوس با صدای سرد آشنایی روی لبش ماسید:اگه زبونت رو

نگه نداری بد میبینی بچه جون

\_عقب وایستا دنی

سیریوس با خشم دنی را عقب کشید. تا جایی که میتواندست به سمت اسنیپ چرفید و

توانست پوزفند او را روی لبهایش ببیند که با دیدن وضع آشفته ی سر و صورت او گشاد

تر میشد:بهت فوش میگذره پاتر؟

\_چی میفوی؟

اسنیپ حرکتی به چوبدستی اش داد و زنجیرها با صدای ناجوری باز شد:تفریح دیگه بسه

پاتر...مالا وقت کاره

اسنیپ اینرا گفت و با حالت کنایه آمیزی تعظیم کرد:یه تفریح کوچولو

مخالفتی نکرد نمیدانست چرا اما چیزی در نگاه مرگفوار بود که نگرانش میکرد.

در هر حال چاره ای نداشت. دلش را به دریا زد زیر لب زمزمه کرد: از این بدتر که

نمیشه... آفرش اینه که منو میکشه... کی بدش میاد؟

این را از ته دل گفته بود. زمانی که با اشاره ی چوبدستی اسنیپ از جا برفاست تا به

طرف در فروچی برود دست گرمی دستش را گرفت. آهسته برگشت و دنی را دید که با

نگرانی نگاهش میکند: نگران نباش دنی... اتفاقی نمیافته

اسنیپ که متوجه این رفتار شده بود پوزفندی زد: فیلی زود برمیگرده پیشت...

البته بعد از اینکه من کارم باهاش تموم شد.

سیریوس در سکوت دست دنی را فشار ملایمی داد و از او جدا شد. به فوبی آموخته بود

که در برابر طعنه های مرگفوار سکوت کند. اوایل جوابهای تندی به او میداد که پندان او

را فوشمال نمیکرد. در نتیجه مسابی مجازات میشد اما کم کم یاد گرفت که به فشج

آوردن اسنیپ به دردش نمی ارزد. جلوتر از اسنیپ از پله ها بالا رفت اینبار مرگفوار کاملا

هوشیار بود. فاصله اش را با او مفظ میکرد و مراقب بود تا حرکت اضافه ای نکند کاملا

هوشیار بود و اینطور که معلوم بود خیال نداشت که به او فرصت دیگری برای فرار بدهد.

در فلزی باز شد و باز همان سالن تیره که اینبار با نور چهار مشعل روشن شده بود. یا مداخل میشد گفت از زیر زمین روشنتر بود. در این فکر بود که در همان لمظه نقشه اش را عملی کند که حرکت چوبدستی اسنیپ دستهایش را بست: راه بیوفت بی اختیار پوزفندی زد. متی با دست فالی، مرگفوار از او میترسید.

اسنیپ سیریوس را به سمت در دیگری برد که در روز ورودش لای آن باز بود. زمانی که مرگفوار در را باز کرد برای لمظه ای غافلگیر شد سیریوس وارد اتاق شد و اسنیپ در را پشت سر او بست. بلافاصله طلسم دستهایش آزاد شد و او توانست حرکتی آزادانه به آنها بدهد. سالن بزرگی بود با سقفی بلند و دیوارهایی سفید. با اینکه هیچ پنجره ای نداشت کاملاً روشن بود. دو گنجه ی بزرگ شیشه ای سرتا سر دیوارهای بزرگ دو طرف سالن را گرفته بود. و یک در که در انتهای سالن بود. داخل گنجه ها لبریز از بطری های رنگارنگ معجون و بعضی مواد اولیه ی کمیاب بود. چلچراغ بزرگی سالن را روشن میکرد و دو تابلوی متمرک از مناظر طبیعی در دو طرف دیوار به چشم میخورد. یکی منظره ای از

یک تک شاخ سفید در دشتی سرسبز و دیگری منظره ای از کوه بلندی که دو عقاب بزرگ بر فراز آن پرواز میکردند. در گوشه ای از آن درست در پشت یکدست مبل راحتی کتابخانه ی نسبتاً بزرگی قرار داشت. اکثر کتابهای آن پوشیده و بی نهایت قدیمی به نظر میرسیدند. چند متر آن طرف تر پاتیل نسبتاً بزرگی بر روی آتش قرار داشت. همچون غلیظ درون آن به آرامی میجوشید.

در این میان چیزی بیشتر از بقیه توجه سیریوس را به خود جلب کرد. چشمش به یک ممفزه ی مستطیل شکل شیشه ای در روی میز کوچک کنار کتابخانه افتاده بود که چوبدستی آشنایی در آن به چشم میخورد. برای لحظه ای مضمون مرگفوار را فراموش کرد. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. فقط میخواست خودش را به چوبدستی اش برساند. متی اگر نمیتوانست جادو کند.

نگاه سریعی به اسنیپ کرد که در را پشت سرش قفل کرده بود و در آن لحظه تعدادی ملزون زنده را به محبونهاش اضافه کرده بود و با دقت آن را هم میزد. ظاهراً مرگفوار متوجه او نبود. آهسته پرفید و تا جایی که میتواند بدون جلب توجه مرگفوار به سمت میز رفت. این کار ساده تر از آن بود که فکرش را میکرد با این زمانی که به

کتابخانه رسید قلبش به شدت میکوبید. دستش را دراز کرد و محبه ی شیشه ای را در

دست گرفت. بلافاصله صدای گز ناجوری بلند شد. با فریادی محبه را بر زمین

انداخت: لعنتی

بوی سوختگی ناجوری از کف دستش بلند شد زمانی که بی اراده به آن نگاه کرد رشد

تاوها را در دستش به وضوح میدید.

\_\_ جای تو بودم کار احمقانه ای نمیکردم پاتر

تازه فهمید که مرگفوار در تمام این مدت او را زیر نظر داشته است. اسنیپ بدون اینکه

سروش را برگرداند با چوبدستی به او اشاره کرد و انرژی ای از چوبدستی او مثل نیرویی

مغناطیسی سیریوس را به سمت خود کشید. مرگفوار با حالتی از پیروزی به صورت او

فیره شد. پوزفند چندانش آوری بر لبهایش شکل گرفت: تلاش ابلهانه ای بود. میبینم که

به اندازه ی پدرت احمق و کوتاه فکری.

توهين به هری پاتر همیشه جواب میداد و اسنیپ اینبار هم با لذت شاهد عکس العمل تند مرد جوان بود: بهتره دهنتم رو جمع کنی عوضی. قبل از اینکه با گل پرش کنم.

فشم مرد جوان اسنیپ را به هیجان می آورد. با این حال او روش بهتری برای جبران داشت. آهسته به طرف کمد شیشه ای رفت و بطری دهان گشاد بزرگی را از آن بیرون آورد. درون بطری چند جسم سیاه لزوج به چشم میخورند. شیشه را به طرف سیریوس برد: میدونی این چیه پاتر؟

چشم آکرومانتا... چیه تا حالا ندیدی؟

و کاربردش؟

یه جور تقویت کننده س... برای بالا بردن قدرت معجون ها ازش استفاده میشه... اسنیپ با رضایت سر تکان داد. معجون سازیت از پدرت بهتره. همیشه بهت امیدوار بود. سپس برگشت و چشم آکرومانتا را به معجون که حالا به رنگ صورتی روشنی در آمده بود اضافه کرد: معجون فش فش ناچوری کرد و آرامتر جوشید. اسنیپ اینبار به سراغ

شیشه ی دیگری رفت که جسم پهن و باریک سیاه رنگی در آن به خود میپیچید: این چه

پاتر؟

\_ریشه ی فرچک... و اگه میخوای یاد بگیری برای معجونهای ترمیمی کاربرد داره. ببینم تو

مطمئننی که چیزی از معجون سازی سرت میشه؟ میتونم واست یه دوره فشرده بذارم

اسنیپ جمله ی آخر را نشنیده گرفت: شنیده تو رئیس کلوپ معجون سازی هاگوارتز

بودی؟

\_اون جاسوس عوضیت دیگه چی بهت گفته؟

به فوبی میدانست که این فبر را چه کسی به اسنیپ رسانده باین وجود مطمئن بود

که مرگفوار از تمام این سوالات هدف دیگری دارد. به طرز غریبی اینبار اسنیپ تمام

مرفهای سیریوس را نشنیده میگرفت. اینبار هم چنان که گویا سیریوس مرفی نزده

مرگفوار ادامه داد: بد نبود پاتر... فقط یه کم آموزش نیاز داری تا بهتر بشی. فکر

نمیکنم زیاد وقت بیره

\_بهتر؟! من از معجون سازی متنفرم. چرا باید دلم بخواد چنین چیز مزخرفی رو یاد بگیرم؟

\_تو نمیخواهی...من میخواهم.

لحن اسنیپ به یکباره کاملاً خشک و فشن شده بود: میدونی پاتر من خیلی  
فکر کردم. میخواهم بهت لطفی بکنم. تو که نمیخواهی به آدم بی مصرف باشی

نگاه سیریوس به پشمان مرگخوار افتاد و برق عجیبی در آنها دید که هیچ از آن فوشش  
نمی آمد: اینقدر ماشیه نرو...مرفت رو بزنی

اسنیپ نگاهش به ساعتش کرد و پوزفندی زد: فب فکر کنم چند دقیقه وقت داشته باشیم  
...باشه بهت میگم. مستقیم میرم سر اصل مطلب پاتر...روزی که آوردمت اینجا بهت  
گفتم که میخواهم باهات چیکار کنم یادته؟

قلب سیریوس به تپش افتاد. پشمهایش را بست تا و مشتتس را پنهان کند. اسنیپ با  
افتخار به پاتیل که همچنان سنگین و آرام میجوکید اشاره کرد: این همون  
معجونه. امروز...بعد از اومدن لرد سیاه ما اولین مرحله از ساخت معجون رو شروع  
میکنیم و چند روز بعد وقتی که کار من با تو تموم بشه و به فرض اینکه اونقدر

بدشانس باشی که از مرحله ی آفر زنده بیرون بیای اونوقت تو یک فشفتنه ی تمام عیار فواهی بود.

نگاهی به چهره ی سیریوس کرد و از ومشتتی که در پشمان او دید لبریز از لذت شد:اما این آغاز کاره . پاتر...همونجوری که گفتم اگه تو زنده از آزمایش من بیرون بیای دیگه هیچ قدرت جادویی ای نفواهی داشت و تبدیل میشی به یه فشفتنه ی بی مصرف که البته با پیزی که الان هستی فرق پندانی نداره.

قبل از اینکه سیریوس بتواند بر ومشتتش غلبه کند در باز شد و ولدمورت پوشیده در شل سیاه رنگش ظاهر شد.اسنیپ بلافاصله تعظیمی کرد:سروره

نگاه ولدمورت از اسنیپ به پاتیل معجون و از ان به چهره ی رنگ پریده ی سیریوس افتاد:اه پاتر ها...هرگز یاد نگرفتند به سرورشون امتراهم بگذارن؟

این جمله کافی بود تا اسنیپ چوبدستی اش را به سمت سیریوس بگیرد و او را که سرسفتانه مقاومت میکرد با حالتی از تعظیم جلوی ولدمورت بر زمین بزند.

جادوگر سیاه که از دیدن این صحنه راضی شده بود پوزفندی زد و رو به مرگفوارش

پرسید: کار چطور پیش میره سوروس؟

\_خیل عالی... معجون آمادس ارباب. من منتظر شما بودم تا مرحله ی اول رو شروع

کنیم.

ولدمورت سری به رضایت تکان داد نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی سیریوس کرد و با

تردید پرسید: مطمئنی که پسر آمادگیش رو داره؟

\_بله ارباب... فکر میکنم

\_بهبتره درست فکر کرده باشی

لن ولدمورت تهدید آمیز بود. سیریوس میتوانست نگرانی را در چهره ی اسنیپ

بخواند. با این حال زمانی که ولدمورت اجازه ی شروع کار را داد تعظیمی کرد و به سمت

یکی از گنجه ها رفت و بطری معجونی را از آن بیرون کشید. با حرکت چوبدستی اش

جام بزرگی ظاهر کرد و معجون درون بطری را در جام فالی کرد و به سمت سیریوس که

همچنان دست بسته ایستاده بود به راه افتاد.

متی قبل از دیدن ممتویات جام ، سیریوس معجون را شناخت. همان بوی تندی را داشت که دو هفته قبل هم احساس کرده بود . اسنیپ با حرکت چوبدستی دستهای سیریوس را باز کرد و دستور داد: بخورش

پسر جوان اینبار هم به شدت مقاومت کرد. هنوز احساس تهوع ، درد و سوزش پس از خوردن معجون را فراموش نکرده بود. اما اسنیپ منتظر نظر او نشد. معجون را به زور به خوردش داد. با احساس معجون در دهان. سیریوس با قدرتی ده برابر به مقاومت پرداخت اما خیلی زود نفسش بند آمد . دهانش مملو از معجونی بود که اسنیپ سرسفتانه در آن خالی میکرد در تلاش برای نفس کشیدن با تلاشی بی فایده تقلا میکرد. با پایین رفتن آخرین ذرات معجون دردی درونی وجودش را فرا گرفت. روی زانو افتاد. از درد به خود میپیچید و بی اختیار فریاد میکشید. در تمام مدت اسنیپ و ولد مورت با اضطراب به او خیره نگاه میکردند. اینبار از تشنج، بیهوشی ، تهوع و استفراغ فوری نبود. کمتر از دو دقیقه بعد بدنش آرام گرفت. مرگوار راضی از نتیجه رو به اربابش کرد و تحظیم بلندی کرد: سرور...

ودلمورت سری تکان داد. به سراغ پاتیل رفت و منتظر ماند تا اسنیپ با حرکت چوبدستی اش فنجرى نقره ای را ظاهر کرد و آن را به دست اربابش داد. وودلمورت بی هیچ سوالی فنجر را گرفت و انرا روی مچ دست راستش کشید. فون سیاهی از ممل بریدگی رگها بیرون زد و به درون معجون سرازیر شد. معجون دیگر نمیجوشید. کاملاً بی حرکت مانده بود و فون وودلمورت به حالت معلق روی آن قرار گرفته بود

\_\_مالا نوبت توئه

اسنیپ با فشونت پشت یقه ی سیریوس را گرفت و او را که همچنان در حال بدی بود تا بالای پاتیل کشید. بی توجه به مقاومت سیریوس دست او را جلو کشید: ارباب... قربانی در خدمت شماست.

سپس چوبدستی اش را به سمت دست سیریوس که وحشت زده تلاش میکرد دستش را عقب بکشد گرفت و وردی را زمزمه کرد: شما عوضیا دارین چیکار میکنین؟

طلسم زرد رنگ اسنیپ به دست مجروح سیریوس برخورد کرد و انرا در هوا خشک کرد. قادر به تکان دادن دستش نبود گویى نیروی نامرئی آن را بر بالای پاتیل نگه داشته

بود. تلاش کرد عقب برود یا دستش را کنار بکشد اما کاملاً بی فایده بود. در هراس و  
ومشت دست و پا میزد.

ولدمروت که حالا به کمک اسنیپ زخم دستش کاملاً بهبود یافته بود فنجری را به سمت  
دست سیریوس برد و در یک لحظه رگ دستش را برید. فواره ای از خون از دست مرد جوان  
بیرون زد و فیلی زود در پاتیل سرازیر شد. سیریوس با هراس به خون خودش نگاه میکرد  
که از بدنش خارج میشد و با خون ولدمورت ترکیب میشد. لحظه ای بعد همچون  
دوباره به جوشش افتاد و اینبار به سرخی خون بود.

اسنیپ جلو آمد. جامی را زیر دست سیریوس گرفت و آن را لبالب از خون پر کرد سپس  
برگشت و همراه ولدمورت از سیریوس که با رگی بریده بر بالای پاتیل ایستاده بود و تقلا  
میکرد خودش را از این شرایط برهاند فاصله گرفتند و ولدمورت روی مبلی که اسنیپ  
ظاهر کرده بود نشست: کارت فوب بود سوریوس... به نظر میاد فیلی فسته ای  
مرگوار با چرب زبانی تعظیمی کرد: خدمت به لرد سیاه فستگی رو از وجودم بیرون  
میکنه. امیدوارم این خدمت ناچیز کوتاهی گذشته ی من رو جبران کنه

ولدمورت میدانست که اسنیپ از ماجرای آسایشگاه صحبت میکند. زمانی که مرگفوار با حرکت چوبدستی اش زخم سیریوس را که از شدت فونریزی بی حال شده بود بست و او را به کناری انداخت تا با بی حالی نقش زمین شود. سپس جام فون را به سمت اربابش گرفت: سرورم...

ولدمورت جام را برداشت و در برابر پشیمان هراسان سیریوس یک نفس آن را سر کشید. زمانی که قطره ای از فون را که از کنار لبهایش شره میکرد با دست پاک کرد با سر فوشی لبخند زد: موفق شدی سوروس. هرکسی از عهده ی این مهجون بر نمیاد. من باید پاداش شایسته ای برای این خدمت در نظر بگیرم... دوست داری پاداشت چی باشه دوست وفادار من؟

اسنیپ منتظر همین حرف بود. با این وجود تعظیمی کرد: سرورم خدمت به شما بزرگترین پاداش برای منه

ولدمورت زیرکانه سری تکان داد: بس کن سوروس... من عادت ندارم خدمت رو بی جواب بذارم بگو چی میخوای

اسنیپ لمظه ای سکوت کرد سرانجام با لحنی سنجیده پاسخ داد: حالا که اصرار میکنید

ارباب... پسره... اون چیزیه که میخوام

نه تنها ولدمورت بلکه سیریوس هم که بی حال شده بود سرش را بلند کرد و با هراس به

اسنیپ خیره شد.

پسره؟ این پسر به چه درد میخوره؟

اسنیپ نگاهی به چهره ی ومشت زده ی سیریوس کرد و همین کافی بود تا سیریوس

برقی از پیروزی را در چشمان او بفواند: ارباب من... فکر کردم شاید بهتر باشه بعد از

اتمام کار به جا اینکه پسره رو به اردوگاه کار مشنگها بفرستیم یا اینکه تو سرداب

مبسش کنیم ازش استفاده ی مفید تری بکنم

و اون چیه سوروس؟

سرورم شما میدونید که فدمتکار قدیمی من بیش از حد داغونه.

و من بارها بهت گفتم میتونی هرکسی رو انتخاب کنی.

اسنیپ با چرب زبانی ادامه داد: این از بزرگواری و بفشش شماست ارباب. اما در واقع

من برای کار معجون سازی نیاز به فادمی داشتم که از علم معجونها کمی سر در

بیاره. تربیت یک مشنگ بی تجربه برای کار ظریف معجون سازی بیش از حد در دسر سازه

و این کار خیلی وقت میبره. من فکرامو کردم... این پسر تا مدودی از معجون سازی سر

در میاره متی زمانی که قدرتهاشو از دست بده میتونه فادم خوبی برای من باشه

برق عجیب پشمان اسنیپ بیشتر و بیشتر شد. سیریوس نشانه های شوم انتقام را در

نگاهش میدید. متی فکرشم نکن عوضی... مگه خوابشو ببینی...

چوبدستی اسنیپ صدای سیریوس را ففه کرد. ولدمورت مرف سیریوس را نشنیده گرفت:

سوروس... این پسر خیلی پر در دسر فواهد بود... فکر میکنی بتونی او را مطیع فودت

کنی؟

اسنیپ پوزفندی زد: اون مطیع ترین برده در تمام این شهر فواهد شد.

نگاه ولدمورت از صورت هیجان زده اسنیپ به پشمان ومشت زده ی سیریوس افتاد که

همچنان تقلا میکرد مرفی بزند. از دیدن این وضع در مرد جوان غرق لذت شد: این خیلی

جالب همیشه باشه سوروس... میتونی پسره رو داشته باشی. به شرطی که یادش بدی  
چطور با بالا دستش رفتار کنه... و تو پسر... وقتشه یاد بگیری با یه ارباب چطور رفتار کنی  
\_ مطمئن باشید سرورم. مسلما در فونه ی من خیلی بیشتر از اردوگاه برده ها بهش  
فوش میگذره.

\_ اینو میدونم سوروس. از این لحظه تو نسبت به این پسر اختیار تام داری میتونی هر  
کاری که مایلی باهش انجام بدی فقط اگه امیانا هوس کردی بکشیش یادت باشه که  
ما هنوز برای کامل کردن معجون بهش امتیاج داریم. صبر و قرار ندارم تا این خبر رو به  
اقای پاتر برسونه... مطمئنم که پدر عزیزش واقعا فوشمال میشه.

قهقهه ی هولناک دو جادوگر سیاه مو را بر اندام سیریوس راست کرد. با هراسی واقعی از  
یکی به دیگری فیره شد. نمیدانست که ان دو برای انتقام گرفتن از پدرش تا کجا پیش  
خواهند رفت اما خیال نداشت به همین سادگی تسلیم شود. اگر اسنیپ او را میخواست  
باید بیشتر از اینها دردسر میکشید.

زمانی که به زیرزمین بازگشت تمام بدنش میلرزید. اما این ضعف ناشی از فونریزی یا ترس نبود. فشخ عجیبی در درونش شعله میکشید. اژدهای فشخ درونش بیدار شده بود. و با شدت فود را به دیوار میکوبید. تا به مال این مس را تجربه نکرده بود اما میدانست که هیچ چیز جلو دارش نخواهد بود. به زودی فودش را آزاد میکرد